



بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۴۸۰۳
کتابخانه خرد و شیرین
مؤلف نامی
موضوع
شماره قفسه ۴۰۹۴
شماره ثبت کتاب ۶۲۹۱۷

فصلی - فهرست شده
۴۰۹۴

رسی شد
۴۶ - ۳

بازدید شد
۱۳۸۲



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خبر و شیرین

مؤلف: نامی

موضوع: شماره ۴۰۹۴

شماره ثبت کتاب: ۶۲۹۱۷

۴۸۰۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۰۹۴

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: خبر و نشر

مؤلف: نامی

موضوع: شماره ۴۰۹۴

شماره ثبت کتاب: ۶۳۹۱۷

۴۸۰۳

کتابخانه مرکزی اسناد مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مرکزی اسناد مجلس شورای اسلامی

۴۰۹۴

کتابخانه
۷۷ - ۷۷

کتابخانه
۷۸۷۷



شماره

۴۰۹۴

بیشتر است

و غم و اندوه

در شهر و در دام

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

که میبینم

بافتنهای

در هر حال

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

که میبینم

بافتنهای

در هر حال

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

که میبینم

بافتنهای

در هر حال

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

که میبینم

بافتنهای

در هر حال

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

بافتنهای

در هر حال

و بخت میگویم

که در هر حال

مگر برین است

که میبینم

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه در عرش خوان نامد	بجایش تختین نقش خاند
جمال را می گیر آن سخن نام	سخن آموخت طاعت بلب و کام
معانی بخش طبع مکتوبان	سبق آموز که کما می نامد
که بخشنده خلق کفر سیخ	که کوهر برفش کعبه در کعبه
صبح آورنده شام سیه چهر	جمال از سر روزانه پرتو مهر
بدین چرخ زانجهش که هر اندوز	بیزم و هر آینه مشعل افزوز
چهار لکهای روی خوب راجان	نکوف بر پای جواهری بکویان

بسم الله

چرخش زلفین دل آویز	بهر چرخش در میان مشک تیز
مجموع ساز کیدی سیه فام	دل یار آن فلک در شب نامد نام
ز زلف جبین بویان پس ساز	برابر صید و طعم دام انداز
ز روی شعله دایان آتش افروز	ز خوی آتش بخان جهان بوز
برافروخته آن سبیلگون طاق	برافروخته مژده مشکوه اشراق
بهر روی صبح لایزال طاق	ز حکمت با ناله این قصه راجع
بدو را آورنده این چرخ حلالاب	پدید آورنده مهر جهان تاب
بهر سپیده آب آتش و باد	بهر الفت و دهان بخت انداد
بهر پیش آفتاب پر کار طاعت	بهر و کرد این کینه خط خاک
از دشت طابو بهار روی	رخ مهر را می بیند غار کای
کشتان تازه روزگار کشت	ز رخ گلشن بکوه از کوه کشت
از دوان آب نادر دعا و کل	که آتش افروز در جان بسیل
از دین جلوه دلدرد و کون	که قهری را می بیند بر از خون
از دین کوی سبیل فامدار است	از دین در چشم هر کس انجم است
از دین دار و نهش شانه در مو	از دین دلدرد و شفتان خازنه در

از روی کوبان دلفریبست
از سر و لبند بالا بلندست
از چشم کوبان صحرایست
نماید قطره را از ارضد فر
کند با قوت از سنگ انوار
ز غلغله حرم از قطره آب
هر از ان سال که خلک سخن ساز
نیز دگفت را از فر کاران
زبان خاک اندر کام خاک
برون دشت از دراک سحر است
تغابین چو دانت لایزال است

از دلهای مغنون بکسبست
از دلیوی جوان صید بدست
از و جادهای جوان قفس بدست
نماید بجز را از ارضد فر
بر آرد اندر آب از صلب خارا
بدید کرد بر هر چه شتاب
نمود در وصف صنعتش کند پرواز
یک با صد زبان از صد هزاران
مقیم خاکدان از عجب کجاست
فردن قدرش ز معیار قیامت
تقدس این چو صنم چنان

توحید حق بطریق خطیب

ز هر نام تو در هر زبان
ز تو دلهای ما بختیست دراز
نخن را از تو بر تپانیه خوش

از تو در هر زبان و دستان
زبان ما بختیست دراز
جهان در محکم تو از خوش تا غمش

تو کین نقشهای چو در چ
تو کاخ استی این طرز خگاه
تو کاخ خوشتر شمع کوکب
تو این خگاه دلکش بر شیدی
تو ادای چرخ را بر این بخش
درین کارگاه بهفت پرکار
تو فصل بر زدی حرارت و سردی
تو کاخ در حرم از قطره آب
تو که دی ماه را شمع شب افروز
بهم اضداد را لغت تو ادای
رضیع آب فکرت در تشرب و باد
اگر از صنم چو پست نهی
اگر حکمت کردی جسم اضداد
اگر اسب چرخ را بر پا نمودی
بچرخ افروخته بس شعله افروز

رضیع خدیوید آورده از سر
نمادی بر بخشش عقد را راه
نبت دای فروغ از بزم ثاقب
تو این کرد انده بر کار قهریدی
ز غیر رانپ بختیدی بر دم
عجیب نقشها کردی بدیدار
تو ادای نور شمع صبح را
بر دوری بسی ماه جهان شب
ز خدیو بر این بستی بر رخ روز
چندی عالم از ایشان نهادی
اگر سستی ماکروی آباد
باب و تش چنان بازی نهی
کجا لغت کردی خلق آباد
فلک را در چو کلاه نمودی
نمودی را از شان از خلق ستر

مخاف کردی بگو خردن نه اندر دراز
کشیدی پر دای رنگ دگر
رضیع این نه فلک کوی بدیدار
راس بدوق این کار خانه
نمودی هفت اختر را قوی دست
زینش بود بروی ماکشوی
عجیب وصف اندر زمانه
نمودی خلق آدم ارگن خاک
درین مجلس سرالکوی نشینش
زهر علم فزون از شیرادرک
تو نه کن بطن خاک در خرسنگ
بزر خال در هر نوب ران
بردن آری محو از همه مانی
ز فلک تیره سازی انکارش
کنی اندر دایر حسن شاهش

رنگت سی خود بروی هر دراز
درون پرده کجای شک
کشیدی کوه با چرخ خطا پر کار
مخاوی از حراج هشت گانه
کشواند کسی از دست شان رشت
رجار آینه نقش مامودی
نمودی از دیوانه کانه
نمودی پایه پایش بر تر ز خاک
کلید کعبه اودی بدیش
و دیو نه نمودی اندران خاک
برادر ستاره کلکهای شفق بکشت
نمودی پرور از فیض باران
که کوه و آله رویش چنانی
بخشی میوهای خوش کوارش
نمودی اهل دلهار کسپش

اولی

برای گیتی ز علی با پشت های
نمی از سروری بر تار کش قیاح
بجستی که چشمان سرور بند
رخش و طیر و نهان و دو دام
بعلالم هر کستی هر چه بشند
بجو در دست جوی هر که خست
تو نه یار ده هر چه سر بجام
تو نه آید هر امید داری
ترا خوانند در هر کوی باز
تو نه مقصود هر مقبول
مقیمان حرم تا محموم دیر
اگر چه در میان در مرغی نه
تواند دید لیکت از دین جان
بعلالم که کد او بادش باشد
بقدر کسین کجده قد دشت

برو جمع آری از هر کسپ
بوی مازی چهار اجماع محتاج
و نه در حضرت فرمان بر بند
کند از ندت بای بند کام
ترا در پادشاهی می پرستند
بجیادت کلید هر چه بست
تو نه در درستان هر دو دام
تو نه کام هر چه در دل بخاری
ترا در اندر هر کسپ ببار
تو نه کوی تو معصومی تو مقصود
بجستی تو بشند در سیر
و نه خال نباشد از تو جان
تواند یافت خود در ملک امکان
همه بر وحدت ثابت گویند
خود قاصر ز ادراک صفات

مناجات به کاه حضرت حق سبحانه و تعالی علیه صلوات

خداوند اچر حسی من نموی	در رحمت بروی من کشودی
و خوابیستی کردیم سیدار	بمنزل کاه هستی دادیم یار
چه از بند عدم پایم کشیدی	با تسلیم و هجوم راه دادی
نمودی رنپ هر جان ملازم	زبان کردی سخن چو یکایم
هر اچون غد لب غفر پرواز	بیکل از سخن کردی نوا ساز
خداوند انیس شیرین کلامی	هر اگهی ملک نظم نامی
در رحمت لطف خود یادرم کن	درین نام کونام آوردم کن
بکج خوشتر کویا کن زبانم	برفتن کوه هر از درج زبانم
بر آرزو طبعم نقد در	ازان در شاه چسب جان پر
بده غدای نظم را غدای	که کرده رشک هر زبان غدای
ز لطف خویشین بخش اینجاش	که نقد جان لجه زرخ و دلاش
عروس نظم را باروی چون ماه	بجمله خانه فکرم بده راه
که در جان پرورم خندی بیانش	دهم از نور معنی در طراش
بکام خویش چوین پروردم آن را	رخسره کبرون آوردم آن را

بچشم لطف سوی من نظر کن	بیزم نظمش جلوه کر کن
بمعنای من خسته کار	بایل دل مبارک کن دلاش
بلک نظم ده آن جنت هم	که کرد شکر آفاق نام
خداوند از الطاف نهانی	بنظمم داده شکر فانی
بشعرم آن حلاوه ده در ایام	که اهل خلق را شیرین کند کام
بلک نظم گردان بادشاهم	بکن ارباب دشت و سپاهم
ببزرگوار من از سخن تاج	که بستانم از اهل سخن تاج
خداوند در سخن بروم بسی پنج	درین مارمغان کردم بی کج
تو در کشتی این کج کعبه را	تو او کون ازان اهل سبزه را
خداوند از طبع من پنهان	که در هر غله اهل این دیارند
خداوند از احوال جهان خیر	تا می سفارند و سفله پرور
تو با شکر از لطف اندازده یارم	بمشتی غلکان مگذار کام
کرم کن در کجای خدای	دهه باین خشانم رشتنای
ازین کشور برون بر کوه سرم	تقداده هر غم پرورم را
بدرست غلکان مگذار بازرم	که باین قوم ننوازم بزم

بدو دستی که ایشان ستیزم	دو پای که از ایشان کریم
خداوند اتقان خدای پاک	که خلقم کرده از آب و خاک
براسته ندکه دادی توجهم	برادر دی ز رفتم و جودم
بکیش ند که بعد این سزاوار	که غیر از خدمت نماند کار
و از زویشتم من شرم	خدمت نکلام
بخشای که کرم نماند پاک	از این کفایت
خداوند از الطاف خداوند	بشمع عقد دای روشنا
که از ظلمت جگم رساندی	بمن نور هدایت بر شاندی
فجود راه خدایت شمع دایم	ز تار یکا و هر باشد پیاسم
و از نیر به خجسته های من زار	همان در ظلمت جگم گرفتار
از این ظلمت ز لطف تو بر دهم	سوی مقصود خود شود مسووم
بکن شمع و بهم خشم رنم	وکیل کارگاه جسد و کل را
نعت خواجه کایات علیه افضل التجات الله و ملا علی	
محمد شمع هدیه گاه معراج	محمد بر سر پیغمبران تاج
غیب رود که او تاج شاهان	دلیل وادی که سکره را مان

نخستین

نخستین نقش کلک صفت حق	که نقش سیه حق از نور مطلق
حد و شمر مصدر احد است عالم	و جوشش مهربان بجا د عالم
ز نور شریب در یوان افلاک	ظهورش منظر معتر لولاک
فروغ انجمن از صبح جاش	غبار جرح از که سپاهش
چو ز موج تخمین بجا د	در کجای او بر مسل افشا
غرض ایچا و دتش که موی	خدا را بجا د عالم کسب موی
چو بطیحات کیش را بطی	حرم زانو و جهان ز اکت مجود
طراز تاج شاهان عالم را پیش	جهان و هر چه در وی در پیش
چو در روز جزا زار پناهت	چه غم که ناخوای ما نیست
نهال او چو طراز دین رشت	درخت شکر کین را ریشه
ساختن شکران را بر قن	بکشت شکر تغشش اکلن
رو لان جلا شش طفلان کین	سبقت تو از آنده عالم کابینش
چو از غنای سر زایوان فتوت	سبق خواستش فحول صفت بد
چو از غنای سر سیان محمدی	چو از آری بستان نبوت
	شرار بود طغیان سر و داری

خدایش داده نموده نرفت	نموده مهرش از مهر نرفت
سر از نسیب حاج بخش	دجوه جل از فیض وجودش
سیاح کرد جهان بخشی نمودی	ولیکن از دم او زنده بوی
گفت مهر که بجز از فیضش	نمودی کسب نه از بسبیل
با برهیم کردش نبدار	با دانش جهان سیکر کلار
پیونف که نخواه لطف همراه	کجا پیونف بدون می آمد زبانه
نمود که لطف او با نوح هدایت	کجا نوح از بلا می فریادیت
پیش کردش در جنتش بار	همان در بطن با هر یک گرفتار
نبا شد حد ما در صف کمالش	سلام از ما با او لا و باکش
خصوص آن نور مصباح هدایت	علا و تضرش و ولایت
نه مولا حرم نفس پیمبر	شکوه کن فتنه خیمبر
جمیع پاکران در بحر متواج	خبا را ستانش دره التاج
عبان نور الکی از جبینش	یاد آید آنکه را از آستینش
نمخت هر کس در چای دیدش	ستوی از خط لافش
شهی که خین از عجب از کشت	چهره کافیر را در زکشت

انان

از ان ده گشیش با برش فرنگ	که بجا ای بدوش مصطفی ای
و آله حق تسمی جنت و نار	بهر کاری بنسی را با برادر
شش صیقل آینه دین	سنتش از دایه و اوصی کین
کلید ز قفسای ما بدش	ز حق این بند بند زانش
عزای قیامه مخارج نو اش	حلال کمال فیض کمالش
تام اش و جن همان بخش	همه در بند فرمان اش و جانش
نمک عالم نیا به بند کاه	ز بندای جهان را با برادر
بنام لطف خود را یار کن	در جنت اندین بختیش گذار
ز لطف بخشش او را با بری کن	ز مهر پیش تو در جنت بری کن
مکن محتاج شستی غفلکش	ز دست این ایمان دارش
خبردار سر به کالای او را	که داند قدر که هر مای او را

در بیان معراج حضرت خیر انیس

شبی از فرخنده شکست بقدر	دران هر خورشیدی از نور ترانید
شبی در دین چون صبح شد	مساعده دختر دولت موافق
سوره شش در بخشش دیدن	نخسل از وی بوی گلزار لطف جانان

نمال چرخ از خورشید و ز ماه	براه دست چشم شوق در راه
نموده زار روی روی شاز	براه صدر بختسم دید ما باز
در آتش که خود اندر جمل جای	شده مرد اسیرای نوراوای
ز غل بر فتنه یزیدان بیا کتر	شده خوجنگت جای سعد اکبر
سرای جدی کشته جای بهرام	کر نیده زهره اندر جوت لایم
عطار و خوشتر از نعل افروخته	بروی راس جز را در کشوده
پیمبر در سرای تحفه	چو زطلعات آب زندگانه
تنش بر جعد رحمت یکداده	ولیکن دیده در برکت ده
که ناکه جبرئیل از در در آمد	بجمله نگاه آسوده بر آمد
رسا بندش سلام از ایند پاک	که ای خشنده ماه برج لولا
زجا برخیزه بنسنگ نام جویت	نمایند که بر سنگ نام جویت
بند بر تارک استمان پای	بکن اندر کمان لامکان جای
پیمبر شوق از جای جربت	نخستین از تیر بخت کشت
و نه بطرف کمر و دست نیانی	بکشته است از قید علایق
پرید از ماسوا الله جان پاش	خود بر بست خفت لنگار زنگش

بهران

دل اندر سیر تسلیم در کربت	ز سیر این جهان نظار برست
بران بنشاند و شد رره دلش	براق آورد ناکه جبرئیلش
بسوی مسجد اقصا کد از آن	فکند اول و کول کرد کاشش
شدند اراج محض من خروا هم	در آن مسجد غریبی تا دم
بجوش استمان اچند ار	امدت که خند نیل بار
بسوی پیش اهل کرد پوزار	از آنجا آن تند و کلشن دل
برون شد زمین سکر کن و چار دیوار	برفت از این سر برقیه غار
برست لنگار عمارت آباد	کندشت لنگار و فکانت و تشنه واد
فرخت یافت از لوقات لایم	را شد رفت اعیان اجوام
بنات عشق چون کویم که چرخ	چراغ از غلب علم بر دشت
بهفت لنگر زنگ که چون باغ آباد	چرخش زندان شد کشت لنگار
زاد اراج محض و کار و اخا	پایبست از پیش آسمان خا
شدند از فیض شرفش شرف	نخستین در میان صف صفت
نمونه از قدرش سرفرازی	امیان حسرتیم به نیازی
قدم اندر کمان لامکان شست	ازین نه چرخ نیلا رنگ کندشت

بغیر از آن کسی که لایق آن است	چو در آن جسد که محرم نبوده
سحر آن شاه باز عیش و طرب	بنو آنجا کسی چون محرم دراز
زهر آهیش غمغریز دل جریل	تجرب سوی مقصد که تو خیل
جھانی دید لیکت از دیده دل	در آن هر کام خواهی جمل حال
چکان آفریده روح در روح	در آن درهای و درخت مفتوح
جھان را مستخرج آب کل پاکت	تقدیر کوشش نه خدا در کت
فضای اندران به جسم بیان	فضای نه حد و دشت اینجا مکان
شکر عالمی از ما سواد و ر	و شکر نهر جهان خود در نور
شکر عراده اینجا به بس کن	نه حد و دشت افغان پیدا ممکن
در شکر به تقدیر و در حوض سوده	نه اینجا مایه مستور و نه در حوض
بهرست جام عشق جانان	ز جسم خورشید آینه در جهان
چنان مستغرق دید که کردید	که اجرای وجودش بار کردید
هزاران راز و پنجه رکن این طوطا	و نه که کوشش از آن به خجرا
بها که نشیند آینه از کوشش	بسی هم گفت بهای یک به شش
شفاعت کرد و قوم رو سیر	خزیداران کالای کف را

الحمد

هر آنچه بجز است خوراک دادند	در حرم به پیش کشادند
جهان علم از آن جدا بر گشت	قدم به پیش زل روح الا شست
بگیر این خطاب از درگاه	که کسیر در جناب معطی راه
با خضر نماید صنع حق را	تقدیر دلکش این نه ذوق را
تجذیب روحی حیات و برکت	ره آتش زل خواهر بزرگوار
تا ناکه کل از جناب را	تصور و حور آن زیبا کن را
رگیزه حورایش راه فرستند	بر آن دولت مبارک بگفتند
در کار از انتخاب بگفتند مالک	که آن باد خیر الممالک
به عورت سرخ رنج روان شد	ز فیض تقدیر سرخ جنان شد
عجایب این معنی آسازا	رموز خیمه اسرار نهان را
منصف یک یکت را دید و بر	زهر یکت زهر ما فنیست کرد بر
نقلا الله در هزارات تقدیر	که نه دید و نه بپشت نشیند بر

در زمین بر کسی خان و دامکان بدایت تقدیران کسلا

الای خان کسر بنی جباه	هدایت خان امیر چرخ درگاه
توان که در فیضات الهی	بجو در عهد نه دولت بر جای

تو که ز یاد بی بخت کوفه فال
 تو که کافرت که با جوش و کاف
 کف حجت که حجت که هر شان
 بعالم دست بخش چون کشت
 هزاران معن و حاتم در حیات
 که گهای تو که از انکان بر دین
 بحد الله که در دور سخایت
 نماند از حاتم طی در جهان
 ز خود تو که باشد در سر این
 ز غمت های تو که نیست محرم
 تو که از در برت پست است
 را اقبال تو چشم فرج روشن
 اگر چشم تو که صد یا هزار است
 حصار شکرت که در چشم شیر
 کند دشمن کشت تیغ چو پناه

نور

خرد در آرزویش بجز که از فولاد
 زنده که بر سر که به طارک
 ز پس عدل تو در دست طراز
 چه عدلت که کند در این می باز
 چو آید با بر پست و در میان
 چه خط آید اندر پاسبان
 در عدلت چه بر عالم شود باز
 چه عالم را تو عدلت چه بکار
 که چون عدلت منع بماند
 بدو عدلت ایام چه بکار
 بر سر سر زده شیر از تو توان
 شیدم که نو شیروان این پیش
 بر افکنند از زمان بلیب پل
 شیدم که در ستان رستم دل
 کسی از جمل مردان ببردی

خبار اسرار و صد که بر باد
 شود که از زمین نالان ز تارک
 ز آهوشیر که بر ز کف در
 نه هم آشیان صعوه بکار
 بطاش این نه هم آشیان
 و هر که کت فرمان شنبان
 شود و از سر سهری جملت باز
 که بر در پست آهوان شیر
 هر اسد یوز از آهوان کت زیش
 ز بنس مظلوم بر عالم چه پیر
 که بر ز کوزه مار از پست زامور
 ز نیکبای سراسی خیر اندیش
 ز فضل او جهمان که دیدار آرد
 بکوشش جبر بود از غرض اقبال
 بر دوش مقام بهمن بر دی

درین ایام از بخت بلندت چو ششم هر یکا صد بنده دارند باین نحای چندی حاتم نخای او هم این دگرش خان کسی هم آن که مید بخاش ترا در جو آیین آسپهان است کجاست حاتم شود با تو برابر ناید معنی را که در قریبت ترا چون من صد چاکر بپیش در غیب من اکنون زنده بوی نداشته ره در رسم عطار را بدیدر کایچه او در دیر سال تو در یک روز غنچه بخت جاج حیاط است آن بجز در وقت چو باد جوت آید در طلائع	کیمی نه بدکان زورمندت چو دستان صد خاک افکنده دارند سکنت اندر جبهه عالم نمی شد هیچ که خاله ز همان نمزد در بخت زبیران نشد که بدلت حاصل دیا و کاک است که در بخت بدنان تو کج و دگر هر ستم کرده بجان از نیست که هر یک کج فرخنده بدویش بدگاه تو که ستر بنده بوی ز نو آموخته شش طعنه را بخی کی کب هر بخی و مال بنامی سزد ز هر دایه تاج که موج او که نامی شکر است نحو عالم بطرفان کفر کم	نمزد حاکم کان با بر باد بود کشته که بر شش خرم نیست همیشه تا بد برابر باد مباداره بدو باد خست از را رسد تا اوج که چون باشد ریاض حاکم کال بپیش نیست ز بر لطف حق سیرا باد کشت بر پایه دست تار باد معطر باد عالم بد نیست هوایش روح بخش همان باد مبادا آفت در با بختش	همیشه با قیامت پرست باد که می میوه شش خیز از دم نیست جهان زان میوه پرست در باد نکه در زود آفت آن را لجج بر شوق عالم ساید در د لطف خست از کاکر نیست حسوس دایم اندر تاب باد بجاش زینت کلز تار باد دماغ جان مبادا بپیش تغلبش تا دم آخر زمان باد مبادا در حمت از آسب خاش
آغاز کتاب خسرو پرویز و شیرین شکر بریز			
خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت	خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت	خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت	خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت خوش روزی که عشق قیامت

درد ناله گمان گر شود دل	شپ چون آمد و در کوه گداز
خوش گاه کنش خشنم خوار	ناید جسد از غلظت افزار
بیاراید رخ زیبای عذار	شعشع طر روی نگاری
کند در ملک خد پادشاهش	ناید خیز جگر اسبانش
دهد از ملک منون چشمش	عنان لشکر دلهایش
خمش از سعادت که حسن عالم	کشاید برق از رخ رجبش
ساراید جلالت خورشیدش	ناید خار گل های چمنش
از رنگ تازه کلمای بهار	ناید روی خود را غازه کاری
بر خشم شاهان بستاند	کند کلر از خود را با غنای
در آن کلر از هر سیم گامی	نند از خلعت سی لختی
دل دایمی که از نپد او پنهان	بود در هر خشم صد طایرین
چو شیرین شکر شود خورده	نمک دید رویش در مکوه
مسلم شد زنا همتا همتش	منجر شد دل درویش نشانش
طبايع را بخت مشتاق میدید	چنانچه با پر از عشق میدید
بدلها از روی خویش نیست	بجانها مهر روی خویش نیست

ناله

با و پیغام مشتاق رسیدی	زهر مایه سیم چون درید
رسانیدی پیام پیغمبر	چو باد می آمدی از جسم دیار
نیز ز نیازی عذر داری	دگر گوید که مخفی برکت داری
بگو شش ناله های پیران	رسانیدی نسیم نو بهاران
غور در شش که دعوی خد	مسلم شد بان چون در لایه
دل رسم خداوندی ندانند	با حجابان خدای عاقلانند
کشاید اولین رده دست قارچ	چو بیکر دهند بر فرقش نای
پیادش را رسم دل بست	عذرش دست و جواز
جانش جسد که نپزده ناز	بجوید کشت خشمش بر ازار
گرفت آفاق بصیرت جانش	چو شد به پرده حسن چشانش
که از تو حسن طبع تازه میکند	بهر عشق این آوازه میکند
بدها رختن نسکند از دیش	فشانند ز ناله ها کله کیش
رنج ناله کار و ناله روانه	بهوی در کشت از ناله کرانه
شش تابان که بگوید ناله	بهرم طوف کیش کج جان ناله
دیارش فلک گاه اهل آفاق	در شش کعبه مقصود عشاق

دل گرفت داده در پست کی	به جا بقیع از رخ برکش دی
زوی هر جانش می سر ز خندان	ز پا فاده و تشش بدان
شدی هر بر عیان نور حق	چو کردی جسد زان رخسار
هزاران دیده به رخسار گشت	هر آن جنب که گشتی جلوه گشت
بگویش با دشمنان داوودان	غلام در کشتن زین طایان
و لیکن صد هزاران نه سپان	با زخم کرده جلاست با دشمن
بسی دشمنان پاک درین	رنجسته تر از کان ملک لکن
ز پانه همه پنا تدر درین	بر خنای همه ازاده سردان
بخواند هر یک رخسار باغی	بعارض هر یک روشن چرخ
رخت هر یک صد جان دانا	زلف هر یک صد کار فرار
فریب دلای دین مردم	همه شکر لب و شیرین تکلم
همه از جسد کینه دلم و لطف	همه از روی نیکی کلام دلم
بسی دل کرده خون از یک رخسار	ز لبها دل را ز رخسار
بسی را از کف سر برده زردت	همه از چشم شوخ و زهر مست
بروز و شب پست دران شیرین	زبان دل همه یاران شیرین

بکار

بکار جانش با خندان	چو غیل کشتن فضا خندان
چو کردی جلوه جانش جانان	نهادی هر سر با پایش
یک افشاندی از عارض جانش	یک لندی در کوه سر جانش
برای چشم به هر جانشی	یک نوبت به بار و تششستی
بجای چون زمانه از تششیدی	په خفتش کی منون میدی
ز نیم آفت عین الکاش	کشدی نیل آن یکیت بجای
و اگر یک از پادشاه دفع کر نه	بمهر خوشی هر دم سپیدی
بنا محرم در او بود بسته	زانش جاجان بود بسته
در استغفاریش راه گس نه	چهارم از او بار هر بسته
بگویش پاری در خسته چند	بدید که شمر همه از زور بسته
چهارم چاره را دیدند بسته	شد امید همه زان بسته
ز حومان ز تشش هر پیکاری	ز تشش دایم صورت نکاری
که چند نقشش ز تشش او در	مثال روی تشش خال او در
لکه کرد تشش تشش	تشش تشش تشش تشش
باقیه دل و دل داده چند	بکام در عارض تشش

شبی باریان بزم خمرخانه
جلال قیام ماه خمر
ز دلها کرده غمناز از خمر نوش
هوای نو بهار و فیض صعب
دل پس در جوار از رده ریاکار
بیا هر کس عالم هر شکست
بهاره روی پارکوت محتسب
چو گلشن شد ده قفلت کو اهی
غرض چون فیض حق چیره شد
حریفان جلد در محبت نشسته
بیش آمد حدیث خبر بیان
یک از رنگ گفت و آن یک از لعل
چو زبان خوشتر بزم نشسته
حدیث یکمان خوشتر نشسته
ز وصف با خوشتر صد بار نشسته

ز دست لطف چن رویش کلاه
نه هرگز خانه قدرت کشیدی
بصحرای عشق مشکین چه بویش
نه بختیده هست بخت برداش
نه هرگز خفا را نوز داده است
کمش برده کلزاران است
چرخ عارضش عالم فروز است
کل رخساره اش گلشن طراز است
حدیث خجسته اش لم نور است
خیال بارش سودای دل است
غم عشقش نه لعلای کبر است
تنه اش بکره نهان است
هسته اش اول نور جواز است
هسته اش آیین دلدار است
همان با کله کان سرگرم باز است

بیان حسن چون سروش نهاله
نه هرگز دست صفت پرورده
ز کله های چمن یک گل چه بویش
نگزیده هست روغن خوش باغی
نه هرگز در بروی کشت ده است
زبان نه بخت ری به نیاز است
ولیکن پرکشش پرده نه سر است
بکلزارش می از غلله باز است
بچشم نه اش آفاق کرده است
حرم در کشت نادی دل است
باین چشم صد هزاران دل است
بسی کردن باین یکرت به بند است
هسته اش ابتدای دل است
بجز رسم تمکاری نداند
همان خفا در رسم دلخوازی

بزرگوار

شبه در درش بهاری بستی
نهان یکدش عشق آرام
بدل پرسته در عشق کجاست
از ایشان این سخن بهر چه شنید
چنان این دست نشانی در پیش
بنام عشق را کرد استانی
حدیث نیکوان چمن کند چون
با عشق چون فتنه در کار
هر آنکس بود ای عشق باغی است
براه عاشقان تا کوه مخصص
دل را هر که در غم می زکام
اگر آن راه پیوسته توان
چو خمر و کوشش کف از عشق
نه مانده در طریقت طاهره است
شد آب و یه کلکون رنگ است

بدر دشت سرکاشش بستی
نذار دافسته خرابی و جام
شکارش لیکت لعلای کجاست
بساط عشق در دشتش در نور دیده
که کرد از غصه و جوشش خمر است
شوغار است که تسلیم جانی
نظر در روی ایشان چنانکه چون
ز بار روح باید نه سبکبار
نخستین شرط از جان به سیاحت
بای جان باید راه پیوسته
نه آغوشش به پیدای انجام
بای عشق حسی و روان
شند افشای است عشق
سکون خمر کشتش فراوان
بشاک افتاد تاج پاوستی

پاران گفت بیان کارم افتاد
 سپاسید ای هراخوانان پند
 چو زمین نشسته هر که دیده غم
 حوفاان جسم در حیرت شادند
 روان گردند هر کس را بود
 شسته چشم حیرت داشت در راه
 که تا که آید از یارانش نی
 که از کاروی این مشکک باید
 رسد که قاصد فرخنده کاش
 مبارک مقدم فرستد چو
 که این باد آید از داری
 شبش اشع شادی که فرود
 شیمی از کشتش که آرد
 که بخشد آهی از دل نشن
 نسیم که رسد از طرف که

بکار این عقد و سوره نمیشد
 بکار افتاده باری نمایند
 بقصد کشت باید دستم
 برای چاره جوید پانصد
 گرفت اندر سرخس جوجی
 بر از خون دید با لب پاره
 رنگت حسرت آید کاروانی
 که این بندش زبانی آید
 که زایش بگوید حبس حاش
 رساند از بر لب رسد
 که باشد هم از سر زان در غبار
 بقصدش جادو است که جود
 رجوانان کجاست جانش که آرد
 نماید گوید زیار مهر با نش
 که باد بر باشد از دلدار بود

باشد

نباشد زان بلا بدتر بلائی
 مباد آنچه کس را اشتغاری
 کسی را هر صباد و غم یار
 چو شد را شغف را زنده بر باشد
 رسید آنوقت که اندوه دیدار
 یار زان حکیمان کجاست
 گذار آنگونه بر دلکش مغانی
 ستودن چون بریزد ان گشت
 جوید چون تراست بخان خوش آرد
 بر رنگ شستند دیدار ایشان
 که آیا از کد این کلماتند
 خدا را از کد این شهنشاید
 بجهشش کزان فرزند کشتن
 هوایش روح بخش خسته حالان
 نیشش باج کبر نوبساران

که باشد کوشش بر آرد پائی
 که نه صعب تر زان کار باری
 که این اندوه دشوار است و دور
 بدل دردی که چو دشمن فرزند
 رفت دشت را بر سر آید سرد کار
 که میکشند بجز جتن کج
 برای دیدن فرخ کاروان
 بنرخی آب در شندی چو آتش
 پیام آرد زه زه شوق طشت
 حکیم چو سپید ایشان
 که نکین دل و آرام بناید
 که در چشم حقیقت از حسیه
 که خوانندش بجا ملک از مخ
 خراش برقع رضا خزان
 رفیش جسد که کاه طغیان

دماغ جان معطر شد بپیش	سفر ج چون دغم سیمیش
دران عشرت که فرمود سرمانند	دران کفن سراسی خلد مانند
نواخوان غزل بسبب بر شایخ	نوازان حشر بان دو کافش
بهشتی حرمیان هر نشسته	بهشتی حرم در وی دستر بسته
کشان از هر طرف حنا خزان	بروی سنبل کعطف دلمان
رودی چون گل موی چو سنبل	نکته قدر سنبل روش گل
منبد اینم تا حکم خداوند	چو امار از ان کسور پر کنند
بایان کفایت هر دکت پرور	که میجویم نذر از شما باز
خبر خود هم از ان شیرین دانی	که خزان بنده اند و او خندان
بگفته شکر که شیرین شکر است	که از شایان از رخ یاد کار است
نیاز بر درج نورشید تا بان	تعالی الله ز هر سر و خزان
کلی نیب سر بر شکر یاریت	کلی نایزستان در سوادیت
هر از ان لعبستان در نشید	هم در جده است پروریده
بمقد خورشش را پرده دارند	بصحر ادر کاب لب سوانند
بوز دشب لعلش بجام است	بدر دناه در شرب عالم است

بدر دناه

چو گوشت از ان فرخنده منزل	چو گوشت از ان غارتگر دل
یک از نقش بندان بهر نشد	نکار نقش آن رخسار لبند
خیزد از ان رسند از هر کرانه	شبی که در دهستان از ان کج خانه
ز رو کوه سر بخوراد و بخون	بهر دست ریزدش بدامن
کمون آن بهر کسور که هستند	از ان نقش عجب صورت پرستند
بها هم سر که زان نقش چینی	نخند همت با جد نایب بینی
کرت افشانه نایب باور	از آن صورت که بکنا پرنگر
چنان از این بنابر شادمان	که کوی کار فرمای چکان شد
بایان بر ما شکر یاریت	که دور با شما پرشید ماییت
شما آید کریش به اینج	بدانان شاد میزد لبی کج
بهمراه نیزان نقش پرکار	که بهتر ز نیازیدش خیدار
نفرمان دی از ان منزل شک	بودی قصر حشر که آهنگ
حکم اند تا خزان شد بخبر و	که بر حشر و مبارک جوت نو
رسید اینک زان فر کاروان	ز شیرین همت بهشتان نشانی
بلوچ نقش بند رنگ در رنگ	کشید نقش از رخسار گل رنگ

کسوز آنان که تشنه آید	چه دولت بدست است طاعت
اجازت که بخوازد در کشید	در نه بخت که هر کس کند
بفرمان شده آن آوازه جان	پس بخت سرفاق کردن
شدند از در در فرشتان هر دست	چونش است اقبال در دست
چو سر و دید آن نقش کار	نخستند بخت چون نقش کار
در آن نقش غیب لایق خواند	زمانه در میان ثابت ماند
پس آنکه گفت که هر کسی که	بیاورد کان بهادادند بخت
پاسا به آن در روی درد	که افلاطون حکیمش پرورد
همان دارد که اسم آن شربت	که نالویم چنان نفی بر است
با مطرب بزم مضارب بود	بخوان نقش مایک و بر بطاوت
که ناز نقش بر صفت کار	هر نفس از کجایم هر نفس باری

بصورتی که در این باب هر کس که در عشق برین دین
دشمنش نکند ای که در چهار اندیشی دهنه گران باشد و غایت این بندگی را چه

نور سنجی ز بزم مرستان	سر ه این قصه را دردی نیست
که خرد در ازان مثال گذشت	نه چندان بود در دل درشت

که در این

که در از در شستند پیر	بهمان غمی آن در دو جانور
بی لایحه در محض شستند	بمهر ساحتی خوشدست شستند
در آید شورش ای در سر او	نخستند پس او آفرید
از آن سستی شستند لایحه شستند	دری از باب جت یاد داری
کلی غافل تواند شد زاری	نماید که دلخسته بر داری
با آنجا که عشق دل نرسد	نخستین فرغ طاعت بود
در آن محض نقش عشق شستند	نم بر نام طاعت بر شستند
سپهر عشق را هر جا نهادند	صبر و صبری را با تاجاره نهادند
سپاه عشق هر جا افتد بخت	صبر و صبری ز خست خود گرفت بخت
سپاه عشق زنده باد باری	که طاعت حجت از دنیا باری
سرا فر از آن که شامان چشند	همه خاک ره آن است مانند
دیر از عشق چون سازد طبعش	بجز معشوق کس را که بود راه
کسی چون در نهد بر جری	در آن هر خیز را بشود کوهی
نذار و طبعی عاشق بجز یار	بجز یار شش نباشد با کسی کار
نخست از غیر باید خانه برداشت	پس آنکه یار را در هر دو جان

و شربت باری

تخت شاه ديار عشق مجنون	علم ز دهن جوف کوه دامن
گرفت از مردم خاک گسترده	نظاره کرد جوار کوه ساره
رنگ خورشید خورشید	زبان این وطن نظاره بر لب
گرفت الفت دلش با یسیر	نماید بلیش لشد
رسید از خستگان دوش نیل	برید از مهر بن و هم سر نیل
بگوش لعل اسیر بختان	که نام خورشید گشت فراموش
پدر روزی بختی او شد	بصد افغان دزاری سوزی او شد
بکج دید از پا او رفت ده	بردی خانه و خارا رفت ده
غبار خورشید بر تن نشسته	دود و آتش بر او نشسته
زنج نیکویش از درد زده شده	کل خورشید کباده زده شده
بتاراج خندان رفت بهار	رسیده از بخت از درد زده شده
چو آن بر خیز دیدش خیزید	فشاند از دیده خون آید بختار
که ای نورسته سرو جبارم	بهار باغ بهارم
جوانم دیدم بخت	قادر از پا چو کسر و دشت
درین کف از خون جگر	جوانم ده بر خانه و خاک

جایزه

پس باید از میدان باد و دود	نکرد و دود و باد و دود
بیا جان پدر سپید از پند گیر	دل از اندیشه بچوده بر گیر
پدر اندیش این تو بر سپید	زاده در دلت او بر سپید
جوانش گفت مجنون از درد	که کز لیس از جریب ز بر گیر
مر نامم از خطه بدر رفت	چو دانه مادر آمد باید رفت
چنان در هر چه در در فرستد	بختی که یار او فرزند با
هر بیا بد شد در زبان	که چون خواهد شد انجام این کار
هم در فکر کان محنت سر آید	هم در چاره کان شکستید
زبان در دست خسته شودند	پرستش که مر باید نمودند
در کج حکایت باز کردند	تختین باز دعا آغاز کردند
که ای سرور باغ خروانی	کل نه نشسته باغ کیانی
سر بر آری ملک کسری جسم	همین یک لاله دار ملک عالم
تخت هفت کوه چاکرست	نظام شش حقه حکم و دست
مادر نه فلک بھر رعایت	فرزاد آستان باجم و سریت
عروس ملک در عقد دوست	تختان روم و چین هند و دیانت

ز شا هر دو شکار از چشم زبند	ترا جز خفا سر خوم زبند
بلائی غنچه را چه عجب کایت	بش هر عشق را که سازد کایت
شکار عشق دشوار است و شکار	که رنج عشق بسیار است و شکار
براه عشق اگر خواهری نه پای	تنی مرادیت از شکست خوار
تو نازک پای ره بر خار خار	ازین ره عجب سرگردان کناره
درین ره شیر گمان با پناه	چو شیران با دین صحران
مانده از تنه از این جگر و باز	که کس اگر شعله بجایم دواز
بخواند ره این دشت خو خوار	غم داند ره هیچ و در دستار
تو نازک طبعیت غم خوار	تو شای دیدم ماتم صوار
شکست با بر دی کل نهاده است	رهش که بر سر خار نهاده است
همان بهر سر که مادر چاره نگو	بجان کوشم کاین غم نیت یار
براه چاره سازی پاکدایم	همه با دره محراب کدایم
کو باشد که این غم نیست سزاید	دل شد از شکست غم بر آید
میان جمع شد پدر منرمند	فغان از خفا لب کوهی خند
که ز غم زخمی به انجام این کار	اگر اقبال شد کرد مرا یار

هران غم

هران غم کس بدانم بخانم	کنم کاری که دانم تا توانم
دارم غمتی صد رنگ باغی	کنم هر طوطی صد رنگ ساری
چو که هر را کنم کیت جابر است	کنم همسر بر ریا خور است
بگفت این در سوفا رنجای بر	پادشاه میاز انکست بر
گرفت از مهران در دم کناره	بهر دست شک از غم شد روانه

در کتب نامیده در غم عشق و در دین آواز در دین شیرین و در دین

شکست کس که آن فرزند شاد	بیای می سطر کردن راه دور
بدار الملک بود در شش افشار	گذر بر کورانه شمشیر افشار
برسم ره نوروان آمد از راه	گرفت آرام در کجی شبانگاه
یکار اوید ز اهل انو لایت	گشود ازل در کج حکایت
ز هر کس در سخننا کرد آغاز	بپرید اندک از شیرین خیار
که منزل گاه شیرین را چاه است	که این منزل آینه را مقام است
درین کشور که در وطن گاه	که را باشد بوی خورشید راه
اگر باشد کسی را از دوش	چو سان ره می توان بودن یار
جوابش ادم و نکست بر دواز	که هستی بچرخ را انجام دواز

هر کس دری دصال بادشاهی
 که اندک سویی ای چرخهای
 سینه شوم که روز خیره زنی
 تزدی دید باز خوش خدای
 تزدی باغ دلکیت که ساری
 سرش خورشید چون دیده تیره
 بجان شد از نقش نگارش
 و با صد هوس آمد بر دواز
 گرفت از نادمانه پریشان
 چرا که گشت شهاب خجسته
 ز روی تو خفته می دردی آید
 تو از غرناغ با بارت چه کار است
 باز صحبت شیرین چه سینه
 بان شادو گفت آنزد هوشیار
 نداده هیچ نقصان که کرد آید

مرا چون پیش ازین بود معلوم
 که نون افتاد و بهسم در بارش
 چرا بشکست آنزد و خبر گیش
 بود و ملک تخت کج گاهش
 و طو در ابتدای تو بهاران
 بودی ملک بدوی می نندودی
 که نون بخت تو که باد ملک است
 که اینک چاکرانش در سینه
 چو خور از خر که خا در سحرگاه
 بجز که در غان صحرا کند بجای
 چو این آب زنا شنید رستاد
 خجسته صفه آورد و در پیش
 سحر کاهان که همه عالم آرد
 رستم نقش بند ضعیف دارد
 بدون آمدنمان فرزانه شادور

که سمت این ماه شد این بودم
 خبر رسیدم از این در پیش
 که که خواهرش از کم پیش
 نشسته با بختن بر پیش
 که میگردیدم دور مرغزاران
 نگاه اندازد میگردیدم دوری
 بگردون اخترت را از بختیت
 چو کل بسیر شاد و ان شیده
 شوط طبع رسد آن ماه از راه
 که گشت کاریت بهم به بغما
 در کعبه نشسته بهر یکد
 رستم و صورتت یکم پیش
 شد آراخته این سبز صحرا
 شکر مهر را بر لوح خاور
 سوی آمدت شد با خلق مستور

که سویی او شک ز این راهی
 که اندک تو که شد را چرخهای
 نشین کرد و بر شاخه شختی
 چو طایرس نگارش بر دبال
 بر شک از حسن آن رخ شختی
 شدش از پیکر آن چشم خیره
 بران شد تا شود بچند روش
 نشین کرد و در بیدوی شهاب
 که بایارش بجهت شیب
 که صید بسته اش در بخت
 زنده خشن مال و پر در دم خور
 جهان را مگر که در نکار است
 ازین گذر سر خجسته دیگر
 ترا با صحبت شیرین پیاز
 رگس برید حدیث با دشتی

فضای دید رنگ چرخ خضر	چرخ سبز با بوی سبز کلب
نوک لاله کش از خیز سبز	دران کلهای رنگارنگ گشته
کل آن از گل حبت نموده	شکفته رنگ رنگ و گونه گونه
زین را سبز مسند گسترده	هور و ابرش دروان کشیده
بای سرد شمری غمخوار	بودی شخ کل بلبل نواز
هور طبله تختی مادیان	موافق با جراح می گمان
کل خود در شکفته رنگ رنگ	تغایق سر زده در شکفته رنگ
بردی تاره کلب شکیفته	بهر جانب صدا تهر به خفته
خوش طمان طیران لعبت	بودی سبز نادر پشته
هور نمناک لزا ابر باری	زین خشم زم زمیل کوه باری
درختان از شکوه سبز زید	زخمل قد و لب سر و لزا باری
زهر آتش چشیمی کوه باری	بودی سبز و کل گشته جاری
بعضی الجمن خرم درختان	بر سبز چرخ رنگ بختان
سراسر دست بوی جان گرفته	شمس نمیند در میان گرفته
دران خرم جمن نابود گشته	پدیده هر که بای کبش

دران غزل

دران صورت نامل کرد لختی	فرز او چشمش پس بر رخساری
لزدن صحر اگر گشت و	بجای رفت و شد کم نظاره
باین امید چشمش بود در راه	که یارب که رسد از راه آناه
شد یارب با صورت نگاهش	ر باید هر کف نشانش
درین اندیشه بودش اضطراب	که کله رسد هوید اچون سحاب
دران ابر سیه شد آشکاره	هزاران ماه و خورشید گشته
نگارین لعبستان گزیده	چو چشم جلا زنده آفریده
خشان اندر خشن فوجی بریاد	نشته چون سلیمان بر سر باد
هم چون کل و لبس گشته	هم چون در و دانه گشته
بعد چون سر و آن بگشته	کران کیده نه کام دل تنه
برخ چون کل و لبس گشته	که پسند روی ایشان خورشید
بچشم سید آن گزیده	ز آن گزیده که افتد دست
لبس چون لب و آن لعل گشته	که افتد بر کف کس را بکشته
تب چون سیم و آن سیم گشته	که که در کسلی است فرشته
هم در سر صفت پروریده	بجز آینه شان ز رخ گزیده

چون آید سیه شد در کارش	چون آید آرام رفت در کارش
کینه چرخ را با جان نماند	په آوردن صورت در نماند
کینه زن چون بدیدند از پیش	شدند آگاه از راز نهانش
بهم گفتند اگر این روی نپا	عیان پسند نمی باید گپا
بود در صحرای سبب با نیش	نباشد از حراد نام اویش
آمدی هست کردار به نیش	بدل از هیچ وجه به نیش
میشد در ساغر و ساوخت	هر شام در شب و در نیش
ز نای مطرب صد غوغا و نیش	ز نیش میوه در سنک و نیش
ز نای هر یک که شود یک جانم	پیشش جلد در نیش و جانم
اگر دولت اگر عشق از نیش	بجود اندر نیش یک کار با نیش
ز نیش با نیش هیچ نیش	بجز از یار کان هم نیش
کسی را بجز طرب نیش و کاری	ز نیش بر دل اند نیش و کاری
بر دولت باشد عشق و جوانه	بجود یار و نیش و نیش
کسی کاس به عشق و نیش	ز نیش نیش و نیش و نیش
ز نیش ماه برج و نیش	ز نیش نیش و نیش و نیش

نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش



نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش
نموده کش و نیش و نیش	نموده کش و نیش و نیش

نموده کش و نیش و نیش

چو یار بود اسباب مرادش	پدر در جلد دولت بود دانش
بعثت میکند شش جلد اول	که در یک شب در روز و سال
بر دیش بود در پای طرب از	میان همسران برین زمان
رسید از عشق بوی بر دیش	چو ضرر بود اسباب فرخش
بر جت میگید که ز دامن سراز	شبی با جلد سوس در سراز
بجز اسب از دلفایت به دیش	هر آمد که کفانی بخوابش
بدان شش دیده آب بر جت	حکومت عشق از خواب بر جت
که پسند یار را میداد دیدار	نظر میکرد هر که مضطرب
بقفش سایه افکند هر که در جت	چرا که گشت کان ماه جهانب
نمیشد کس اگر از دیش	نمیدانست نام دیشش
بجمله نگاه و دیشش در گشت	به بداری و دیشش در گشت
کلید نقد و دیشش باید گشت	در شش تهرت و غلش بکلید
بجمله نگاه یار که پسند	بر آورد از دیشش در سراز
بکفی رفت از کف خستیش	در آغوش با جلد و افتاد کاشش
بزاری و جفت کردند در بند	نبا چار دیش با میان خود بند

بجمله

پسند و جفت لبین وادی با پد	کرین ما سوسری باید چه دیدار
بسیار در از بخام غرارت	که در شش بخت باید کاریت
اگر نهد ان بجا که نسیم	بعیش و دیشش نیم و خیریم
بفرمان شکر لب بخت بند	برین با و پایان بر شش بند
بجاده چون رسیدی بر دیش	بهر شش کند دی دید دیش
و دانه زن رفت از شش دل بود	دران خرم چمن پایش بکلید
که شاید از دانه زن شش بند	نشان دانه زن شش بند
روان دید کسی را که برای	بجست و دیشش که کفای
که باشد یار شش شش	برخ مانند ان شش بند
عنان از دیشش کجی کردی	را ندوه در افغان بکشدی
که اید لدر پس نام دیشش	بمای خاطر و اسب جت
نمیدانم کی جویم مقامت	نمیدانم چه رسم از دیشش
ندانم چون جویم ره بگویت	ندانم از جره آرام بودیت
که لیسکن ندانم راه یافت	صدار از دیشش که بر سریت
ندانم بود و خواج چو چینی	که اید ششش نیم و خیریم

بیکت نظاره مهر نتوان شد	دل را برود در چشم نماند
اگر خدایا بد خدا آیم سپردار	در آیم که عالم در ملک دواز
بامید می بگویم با چشم روی	بکامی کام بکام می بر روی
بکوه دشت چند اند شتابم	که آخر من سر غش را پایم
بکرم و منش پیش نشینم	رختش چند آنکه محو جسم منم
چنان است نامیکفت با چوین	و نه میدشت چنان از بد اندیش

دلیلهای تبارک و تعالی در دوزخ و جهنم و عذاب و عفو و رحمت و انوار و تاریکی و نور و ظلمت و روشنایی و...

شیدم که شاید به خجسته	بکجی بود چنان نه نشسته
عیان میدید هر صورت که دادم	ز جبر جبرست با در راه نهاد
روان شد با هزار انون و نیک	بان صحرای شیرین در این نیک
فضای دید خرم چون بهشته	در آن صانع خدا را کار دشتی
کشتش رنگ گل خندان دلبه	ز خانه خفاش بنزد خورشید
کشتش با جوی و بستان کشته	در آن غیر از گل نماند کشته
چکان مرغی باران از شمش	عیان کفایت صهارش
معه بزمه اش چون غنچه	کشتش از غنچه شبنم درج کوه

هزار و...

هر از لب کب می بهاری	گرفته تخت شکست روی
سحابش از تفتاب می باران	رسد فیض مر سبک دران
بطرف جو باران زمرس	چو چشم یار دلما برده در دشت
درختان همسر کرجان سپاه	هفتاده بر لب طبرستان
در آن خرم چمن شاد و پستاد	ز شیرین بهشت چون با کشتاد
همان نرنگ چمن را بر تخت	ز شامی باز تفتاد در آن تخت
در که کرد از محو کم کرده	سر پا دیده شد بجز نظاره
رسد نزار قفا شیرین و باران	چو گل کردند جا بر غنچه باران
بر آمد قبه خمر که بگردان	باز خود و پر شد کوه و دمان
بنان ماه سپهر دهنه دهنه	برین باد پایان ز نشسته
بن جابجای عثمان بر لب گلگون	چو ماه چارده بر خنک کرجان
بگردش فوجی از زبان سواره	چو کردا که در خنجر سواره
ز خورشید نشین آمد بخاکاه	چو خورشید گاه چرخ نیلگون
باده گفت دشت با دره کجاست	بهارت و هوا می بکارت
بفرشاد در آمد ساق از در	بدستی نشسته و تیش ساغر

که این ساقه آن غنچه
چو ساقه با هزاران دست
به پیش عارضش خورشید بده
اشارت کجایه چو ساقه
بفرمانش بدو رفت و ساقه
مغنی باغ دل برداشت و دوز
حرفان درش طایفه نشسته
دل تر زیاده آن منفعل
از آن اندوه سر در پیش
چو عقبتاری پسم جان است
دیار عقب ازین طایفه جایت
در آن آب و هوا هر کس در
در آن کند بجزر سیم خفایت
ردل نوری که جانش طایفه
که ای رینارخ سپید نمایل

سراپشته و پاماسر ناز
به پیش جام آب زندگانه
رخسرخ جام آتش فکده
که در گردش بر آید باده و لب
نماند از پیش و شاد رخ
در آمد و خورشید بر لب ساز
بدر بامک و چنگ نشسته
که کارش فخر از اندوه دل بود
ز بیم جان غرای خورشید
بشعر عشق همان بس پایگاه
در آن کند عجب آب و آت
چو خضر که بجان خویش کرد
نخند از دور بخاخن بهایت
دکانشند و در پیش نشسته
مباد اهر کزنت اندوه دل

خداوند

در کجایین محکم کند
تو که ز درج این اندک
بست چون شد کفایت
نور ز لیلک نگاه
چو افق زین دیدن
بغیر از کشتن از کرم
درین ده روزه هر روزه
بجام خویش در ساغر پستی
بکوه دولت بنی بر سر
بایشان کشتند
عزادند و در
کجا در کوه و در
خدا را دست
دلشیرین بسینه غرق خون

خداوند را تو بوی جگر
چو خشت این چنین از پخت
جوهر می نشاند کاه گفت
چو کاه رخ طاعت فرم
هزاران خون ز قلمی کربان
پس نماند می حیران
بست چو کاه بکاه
خود این روز که آید
چو خشت کهن در پیش
بکشتند و در
بجام حیران و ساز
در ده روز و در
چو خورشید از کوه
خدا میداند و شیرین که چون است

بچش که شایسته آمد پدیدار
 چه خوشتر از این که در خوش
 به پندش می رسد او بدین
 نه از او که در خوش کار
 دلش را به خوشی هم برادران
 ناید عشق از زبان خوش
 چه شیرین با چشمت
 نظری که هر روز چشمت
 علاج خویش از نظاره چشمت
 بهر لب نظری که خوش
 و کردار آن که خوش را دید
 به خوش آمد و در دیدن
 با و از این نظر به چشمت کار
 به لب که نگاه است نماند
 به کردیده غافل بر اهی

نخاله

در آن حالت نماند خوش پدیدار
 چه دید آن لبستان نه در کوه
 یقین داشت که این نماند خوش
 به چشمت که در لبستان
 صلاح است که این نماند خوش
 نماند خوش که در لبستان
 به پندش می رسد او بدین
 در لبستان که خوشی نماند
 که خوشی که در لبستان
 باین اندیشه از لبستان
 باین لبستان که خوشی نماند
 چه شیرین دید آن لبستان
 به چشمت این لبستان
 به نرم خاص باید در لبستان
 به لبستان این لبستان
 به چشمت که در لبستان
 به لبستان که خوشی نماند
 به لبستان که خوشی نماند
 به لبستان که خوشی نماند
 به لبستان که خوشی نماند

که بانوی زمان خاتون در رخ
 گه ز تین سالار این نوم
 ترا ایچو ابر سحرانده بدگاه
 چو بسیند این سخن شایسته
 بهمه کنیزان راه برداشت
 بدرگاه سحرانده از راه
 زبان بگشود از لب که هر چند
 که ایامه فلک ملک در پست
 بجلالت ناز از سر دوازت
 خواجه چشم شست کز دل
 سکر همشیره شیرین دمانت
 ترنج بدگوی خنجر تو
 روان حکمت چو فرمان الهی
 بختاروز با خنده عالم بسوزد
 ز نور ز جبین فرور باد

نمال نورس این تاز بکشتن
 رخ انوش بپین دشنه دوم
 ز هر جوت که سوی او بر دراه
 دلش کردید خرم خورشید شاد
 ره عیش و کمانه برداشت
 بجده بوسه زد بر فلک آذاه
 کهرهای دعا از لب پریشان
 شب آینه خور از تار نویت
 سکر در رشک لعل و لعل و لعل
 شجده عشق نازت شکردل
 طبرزد در غنم شهد لبانت
 ملال عید غم مکتوب تو
 مطیع امرت از در تاهای
 بختی زنده تا بر تو اندوز
 شب کثیر ز بدیت روز باد

لایق

بود تاز پشیمان چمن
 ز دیت چمن رشک چمن باد
 بخت سحر زرد هر بهاران
 طراز باغ کیست با در دیت
 سمنه باد لای و یکجهان غنم
 بگو تا کیستی جلیت نامت
 که این کشور است از امکات
 جویش دادش بود فرو مک
 اسر در محکم کز کز چمن
 جی ترا دیده از غار و کجاسم
 جنر دار از رسوم آسان
 زین را که و صحرا در نوشته
 ز هر صحرا با خاری شکسته
 برنج در حاکم کیستی فاده
 طلاق حق راه باطل گرفته

بود تاز پشیمان چمن
 ز دیت چمن رشک چمن باد
 بخت سحر زرد هر بهاران
 طراز باغ کیست با در دیت
 سمنه باد لای و یکجهان غنم
 بگو تا کیستی جلیت نامت
 که این کشور است از امکات
 جویش دادش بود فرو مک
 اسر در محکم کز کز چمن
 جی ترا دیده از غار و کجاسم
 جنر دار از رسوم آسان
 زین را که و صحرا در نوشته
 ز هر صحرا با خاری شکسته
 برنج در حاکم کیستی فاده
 طلاق حق راه باطل گرفته

ز سبزه را که گشته آگاه
 بشان و گدایان گشته ساز
 ز کار خلق مشکلی گشوده
 ز اسرار جهان مرتابهای
 نایم دست چرخ زلفش گشوده
 اگر ده از زمین آستان است
 ز افق بخواهم آید چنین
 سگراب چو بکشید این چنین
 قزوین سرین سخن امید داری
 بگفت آمل بشکر فاش
 زلفش گشود داد از گشود
 کرای این چنین از لطف داده
 نهان در روی تو نور خندان
 درین محراب اکرای فکرت
 نه ای آنکه ابدی را ز گشودیم

لاله

ز کس شمع این دل ز گشود
 بر سحران چه دیدند آنکه ز گشود
 بهم گفتند ما این دل ز گشودیم
 حکایت گزیده گیسویم آغاز
 ز طلب قصه در پرده گشودیم
 یک گفتار شنیدم نازنین
 مثل گردیده رویش در گشود
 جلال داده به شمع از پاک
 ز چنین کوزله طرکت تازه
 سیه چشم زلفش فتنه میکنم
 لب دندان او چون لعل در گشود
 خجل از سرده قدش بر گشود
 هر از نار غم ز سر فشانده
 اگر این در غم روی گشود
 شب از سر زلفش آینه در گشود

دارند باز این سپهر بانه
 ز شاپور سر زلفش آینه در گشود
 بدینم از حد شیر باز گشودیم
 که از غمیدن این بدل لعل در گشود
 بقصه در زلفش آن کرده گشودیم
 بریم سیکر با بانشین
 ز خربان برده کوزه خبر و ی
 هر روز آینه از آب پاک
 برکت کل از رنگ غازه
 صفحی چو خنجر با می زیز
 دماش در خنجر آنا که هر بر
 غدارش رنگ کل گشود
 یکبار سینه زلفش گشود
 جھان و آله شیدا می رویش
 شده زلفش آینه در گشود

ز باغ نیل که سر در افراز
 می تابان فروز از بهر جوی
 بخش یک درخت از کفش دل
 پرید و بزد ره بر پرزاد
 یک کوه که بخت خست خط وصال
 رنج از کمال خود بردست
 میان طایران بکستاده
 خورمان بود در دامن کربای
 روان خرم دلش خوش و دلش
 ز باغ خاکسب از رخسار مددی
 بنفشه که بکشت افشادارش
 فرای دیده حسرت روح پرور
 زینش و لک صحنه شطرنج
 نذر و نازنین در غنچه دل
 کفایت کبک زانجا در گذر بود

و کجا که ناله جگر دواز
 حیوان شد در آستان خرد و نه
 قنار شکر در کارش کشت شکل
 بیستان سرودند بلبلی نشاء
 جوی و کس از پیش رویال
 ز زمین فلک کرد بکوه
 منکر دیده اندر دل ستاده
 پرند حریفان که شکر کوی
 نیم دایم دند اندوه ستاد
 بر یوار آمد از بالای سرای
 فرای از بخت شد جلوه کاش
 دران انگه فرشت از سوره تر
 زین کل هوای شیر خیز آینه
 دران صحرای زمانه کسبند
 و از آفتون که درین چرخ بود

ن

برخ نازیده حسرت کشت
 دلش شد بخت نقش و کاش
 هزاران طایران او بدست
 یک کوه از بخت بخت بخت
 نشاید این سخن را پرده پوشی
 سخن با یکدیگر شد یکم و یک
 فرخ این آب نهادار است کویم
 کفایت نازنین شیرین لبند
 بر خاری که شک جود ماه
 بختی که از کف خست بخت
 بکشد که در شک شکبان است
 بر پای صحرای کان شور شکر
 بکفایتی که جان بخت کاش
 غرض با جود هزاران نازینی
 و شکرش که در شک شکبان است

ز باغش آن حسرت فروزش
 بمخ از بهر ایر خست بارش
 شد آن میان از آن خط وصال
 که کس بخت ناید مغرور است
 که این کفایت بخت بخت
 چه بخت از خست کان بخت
 بخت از دایره استی را هر بخت
 که باشد خست خست از خست
 از آن خون در دل در بخت شاه
 بغرزه ره حسن پرده جان
 بخت که خست بخت بخت
 بخت که کس کاش بخت
 بر فشار که جان بخت بخت
 بخت که کس کاش بخت
 بخت که کس کاش بخت

ز قهر جوی نوبه ازان
 پیاپی در پیاپی ران
 به کامی میگرد جامی
 بهر صحرای سیدان
 ز بهر آرمول در مکن
 هر که در بهر میگرد پرواز
 بنده است کان حال عجیب
 همه مطلقان خسار چون ماه
 بهر نیک بهر بودیم بایش
 زمانه غافل از آن میبودیم
 چه دانستیم سر بر سپیده چینه
 که هر خورشید لاله انداز ماه
 که باشد دست خن او را خنک
 سخن کرت پان صحرای سیدیم
 گفایین نازنین از پشت ملکون

کشت بدش بکشت مرغزاران
 کشتان در کشتان باغ در باغ
 بهر بخش در کشت در مکن
 بهر بخش بهر بخش بکشت
 بنودش بکشتش زمانه
 بنود آگاه میسر آنا ازین راز
 دل پر شور را این تابست بهر
 بخت بدش بهر بودیم بهر
 که در یک بهر بدش در درش
 دل از بدش کار که بنودیم
 که بنده عشق اندر کردن فکند
 که بنده حبس بهر بهر آگاه
 که بنده دلش باشد در درش
 در زنج ره زمانه از تبسیدیم
 فرود آمد درین فرخنده بهر

بساط شاه کامی کشتیدند
 بهر در بخش عشق شستیم
 بهر برین زبان برین خود کام
 ازین غافل ز با زیاده کار
 ازین غافل کشتش در یکیت
 ز دستش برون آمد ز خاک
 بگرد اگر دین فرخ کشت
 مثاله دید بر شاخ درختی
 مثاله نقش ملک صبح چون
 که در بهر بهر سیکر تر از ماه
 نظر چون که بر آن تفرغ
 دلش را دست عشق افروزد
 از آن عشق که دید بهر تفرغ
 نظر که در بران نقش میزد
 تو کاکا هر روز رسم هر دایه

می آورد زنده بهر بخش چیدند
 ز بخش مرزبان راه رستم
 بشادی بهر بخش می دیم
 بهر بخش آرد از پرده پروان
 بلبل در کین غم و دین است
 بهر بخش آرد از پرده پروان
 بروی سبزه کل خنده سرلان
 نمود در غنای نیک بخت
 دل نظار کان از دی بر از خون
 دل از دامن او دست کوتاه
 از آن نظاره شد اشقار حوال
 چراغ شاد و شمس افسرد کوه
 بهر بخش کس را بر دوش راه
 دلش بهر بخش است دمه پر خن
 خیزد از درش از روز کاری

زار سرار کوکب هستی آگاه
 جهان را دیده از غیب تا شرق
 ز سر خود زده کان زده راه
 چه که از دست ترا نپوش
 جو ابرش کف پر خزان شاپور
 ز ملک صنع نقش هر مراد است
 مثل پشالت در زمانه
 درین صورت که ملک جوهر
 کجایم مرا باشد نهان
 تو چون جابر این را ز کردارم
 درین فرخنده لوح این تیر مثال
 شکر بنسند بهشت کیان
 جهان را شاه و کیستی را خداوند
 چنین خردان ملک عالم
 پناه پشت و تخت تیاج شاهی

باقصای جمالت برده مراد
 میان رشت در پناح فرق
 عجب دارم اگر بکشی آگاه
 پس آن تمثال ایضا پیش
 که ای از روی خورشید چشم
 رستم بر صفو نقد بر باد
 برده از جعبان جاود
 باین لوح کف درین بسته زبده
 که توان باز گفتن را بیکانه
 بگویم آنچه گفتن نیست تمام
 بود تمثال ماه و اوج اقبال
 نه کس من صاحب قرائت
 جهان خدش را از دونه مند
 بعالم یاد کار از سر می جم
 بخند که ریششان بباهی

مهر

شست خرد و بر دیز نمش
 بهش آفتاب عالم افروز
 خردان خست زینده نمش
 سحابش لبتش بارنده باران
 شد از تنگ کمینش برق خورشید
 به قدر ششش کن بر فروزد
 و کز لطفش در جنت کند باز
 ز ششش را نمیکند هیچ کس
 هزاران آفرین بگوشتش
 شایسته بر لوحی که بپسند
 میان باین چه کز قریب است
 لکها را زین چنین این حکایت
 چنینش زده شد عاشق و کز
 بریان شد مدد سوره دارش
 ز نطق این حکایت رفت بهوش

ولیکن خردان کمینش
 ولیکن بر توان دشمنش
 بخت خرد و ترسیده ای
 ولیکن بر دامن دوستداران
 دل در چیدن او هر کس نجات
 خلک را فروغ هستی بود
 چنان باید که بر جودت کند باز
 که چنین چشمش این طریقت
 که سحر سحر است از صفتش
 که شبیه او به دوزخ نیستی
 که این جهان و این جهان جهان
 چو بنسند از بیایست نهایت
 دشت اشقه بود از شعله حرکت
 گرفت از جوشش مستی نصیحتش
 زمانه شد ز گفتن لب نموش

این شعر
 در کتاب
 شمس
 است

پس آنکه گفت باشد پدید استاد	که کاست حل مشکلمای	باین مکره نظر کردیدار	باین بچاره سازد کار و کار
جفا و کاست از آیتام مشکل	مبادا هر چه منقذ شد دل	بجان خسته را نازند کافی	همبند در عیای جاد وافی
مبادا نخست از روزگار است	مبادا هر چه منقذ شد کاست	در کعبه مکن نه در میان است	حجاب دید تا بعد مکن است
شمنه خسته در پرده زینت	باقی است سبایون بر زده خست	نمیزنک راقه نون و دیگر	مشت لاله را بگو کشور بکشور
نشته شد در لیل شاهی	پرستاران بدیدار شاهی	نه هم آن مثل از یک نطفه	برده هر که بچشم نکشیده
درین صحرا مثلش از چیت	کس کان بود بنیال کور و کیت	دیاز دستانه از زده کوش	زنده بر دول از زنده بر دوش
جوابش داد کای دلد لوبه	بوصلت جان شاهان از زنده	اگر در خط هر است و در زمان	بهر صورت که است کسیر جان
تو خفا مثل کار عشق کش	نه اگر ازین سوزنده آتش	ز دست این بلا خضر توان نیست	بهر شکل برنج در توان نیست
که گرفتار بستی زان بزراری	نخیزان کشت در دم شعله زاری	اگر است ازین کار کجاست	در کشته زندگ کردن حرام است
بتمسیر دل افند چهره اش	همه را مژنه نور از زبر پیش	پس آنکه گفت با صد کوزه زن	که با از پیست هر روز از فرین
و که خواهد بجا غم نرید	در تحت بر دی کس کشید	درین گفتار مار از زنهان است	سخن کرد بر دوزخ و دوزخ میز است
بر دلز یاد او غمهای عالم	کند است عیش هر روز هم	که زینت شیشه پر دوز	شده مغنون عشق فتنه کیز
نمده بر شوق زلف باری	نخیزد هر چه کلفدار ی	زده ره عشق به زن بردار	نصرف کرده بر آب گلار
اگر در آتین محراب	نباشد در میان بغد مکن	پنهان شده کالای فرارش	بغیر از بقرار نیست کاش
در آتین در غرض کاهی	باور زنده افست مکن	کست باید که روشن تر شعله	شخت سیر عذرا اقبال

ز نور از هر در نمی شنیده است
 زده آتش بجایش عشق چنانند
 بر دوش لب چون محکم
 اسرار ملک وقت داده بر باد
 بخیرین دیشین دیش
 بکج رخت و جیش نیکای
 نه میدی تاج و نه پردای بخش
 بدرگاه و در از فرمان برانیم
 در از هر خرد سودی ندیدیم
 گرفتیم از بهر همت روی کرد
 نوز دیدم بلند پست کنار
 ز زلفش شد همگی باره مجبور
 چه سختیها که در ایام دیدم
 ز نهر آب رخت اینجا خادام
 بجهان که دیدم از چنین نیک

الاف

اگر خواهر عیان تر شرح در بیان
 کاین ز بهانه زدن کفر خام
 بهر خود و خون را کار بستم
 ندیدم خودی این که در آن شک
 که از اقبال سربوت تاجه زاید
 برهید و میدم چشم امیدم
 نهال خستیم کرد کام دلدار
 این اندیشه بدم هر چه ز خون
 نبردیم در هر غافل و غور
 درین مخزن کمر رویان که بودند
 در اسباب طرب دیدم قصه
 روان گشتم به تحقیق این کلام
 بلندای فیت فرق عشق بستم
 رخت اندید وصل کند نم
 خبر ما بستیم زار زار هر روز

منم آن نقش بند سحر پردار
 رستم کردم درین زلفه فنا
 منقش اندرین گلزار بستم
 نشستم بر امید عشق از شک
 ز انجمن محبت تاجه آید
 که زاید از رخسار چشم دیدم
 بوفق خود چشم بکشد یار
 بغیر نیم عمر هر خطه افزون
 بهر محفل را در شستم پاس
 بچشم شک را می نمودند
 میان نیکو ان افاده شود
 بصحرا اندم از اوج کسار
 که شد حالت بخت نهانیم
 که شد زین سان بهر بیت
 نشاند گفت از هر یک باز

نور از هر در نمی شنیده است
 زده آتش بجایش عشق چنانند
 بر دوش لب چون محکم
 اسرار ملک وقت داده بر باد
 بخیرین دیشین دیش
 بکج رخت و جیش نیکای
 نه میدی تاج و نه پردای بخش
 بدرگاه و در از فرمان برانیم
 در از هر خرد سودی ندیدیم
 گرفتیم از بهر همت روی کرد
 نوز دیدم بلند پست کنار
 ز زلفش شد همگی باره مجبور
 چه سختیها که در ایام دیدم
 ز نهر آب رخت اینجا خادام
 بجهان که دیدم از چنین نیک

سحرهای که شواست که گفتن
 زهر یک با تو نصیب از گشتم
 سحرهای که دادند به من
 سحرهای که بپایند ای فانی
 زار که گفت بافرزانه شاپور
 من آن لجم که بودم در زمانه
 بکیشش موبدان دین زار گشت
 بعد از آن گشت برینا هر که بودند
 با خون مراد نام کردی
 شکندی در زبان مردمان
 دلمیداشتم شاه از زمانه
 بدست خویشین بود خستیدم
 دلم را با غیر سرزنش کار می
 بشمار میگردیدم زندگانی
 نمود در بای بنده این سنگینم

تا بودم چندان هرگز ندیده
 گشتان تازه روز تازه دیدم
 بخت است سر زار سر دنازم
 ز کلمه کل صد برکت شناخت
 کل بودیم صفا بخش برنج کل
 فریب دل جلد و لغزیم
 زردیم آبرو در نو بهاران
 بگذردم بدم ز پنا تنزه
 در دنیا صرصر آمد بخشم
 سحر مری آوردم بکل زار
 دلم فارغ ز غم ی زمانه
 بهای فیض طایرین بدستای
 گفت این مرغ خان بهر عالم
 بطرف کستان گشت گشت
 بگام خویشین بودم بیروان

باب زندگانی پروریده
 شمسیم خیرین کلهای رویم
 طراز کلنج گشتم طرازیم
 ز تخم کل باغ فستاده برکت
 ز تاب بلم در تاب سبیل
 بر سر صد هزاران خندیم
 هزاران لب بلم از پنداران
 شمسیم دیشتم بر شاخ سرری
 گران افزوده شد روشن چرخم
 که بر شاخ کلم نگذاشت بخوار
 نشسته شادمان در آستانه
 بمن در حسرت هم آستانه
 همه در آرزو رخسار و حاتم
 بشمار میریدیم شاخ بر شاخ
 جز در هرگز در آسایش بهاد

شسته خسته و پر دیر را خوانند
بگفت از سبب سخت افزون
تو آن دارش و بیمش به
تو که نیش کمر مایه کاری
چون فرخ دم و دایه این خاک را زار
تو بر بندار پشته هر که چوشت
روان شستم مرا ازین دیر خانه
درین دیر خرابه دیر بنیاد
که دایم این جهان در قصد جان است
خدا کن کاسان پسخت گریست
کانش انکه سازد قصد جانست
بسته هر که ز کشته های عالم
نشد شمشیر بر جگر در ایشان
بجای که بنا به پسند آباد
جهان بر سر است که ز خیزه بزدل

بلطف بربطه قریب نشاند
فرزدان ماه و زشتان افزون
که در وحدت بود دولت برجا
کشتن آن که و هم را بهاری
کشم بجز آسایش میازا
برین نوبت که که زدن در بخت
بپس که سوی ملک جادوانه
از سر عمر بر باد است بر باد
سطح جان درین جادو احوال
بسی در کار خور زیر دیر است
کند ویران اساس خندانها
بکشت با چند تن چند فرهم
ناید جمع ایشان را بر ایشان
اساس را خور زیر دیر بنیاد
ولیکن اندران تر پست و محفل

همان

همان نشسته گویند بر خیز
باقی ره چون گریز پس در گشت
نور و راه میجو تا توان
عدالت باشد اندر شریعت
مکن با نیز دینست با جور دنیا
نهاد داده است چه خودان بزرگ
اساس ظلم را بر کن بنیاد
بس ملک که گشت از جور دیران
در خیزه را حکم مکن بنیاد
برای صید هر که از کفر قید
غیر ز بادیت ز را بکفر خار
بس خوار که از هر که خیزد
درم ده بد که گشتش بکار
مد چندان که در کمر سر زار
مکن در ملک تو ظالم قوی است

چه خیزه ز ره نمایند که بگریز
دری در روی دیگر ملک بگشت
که پسند از درین ره در خانه
عدالت بپس که ملک خطای
ستکس شود از انون که مستقر
ش بنیادیت که خیزه که که
بیان ملک منشان مغل سپاد
بس پدید کا خور ز ره جان
تو عار بخیز را بر خور دین میسند
درم ده تا که دله را کفر صید
منه قتل کران رنج و دنیا
بس مقبل که از بخل گریزد
ولیکن پس حجت هم نمیدار
نماند کج تو در رنج مانع
بجاک تیره کن اندر هم رسد

اراد دل را مده نزدیک سخاوت	خدا کند از رخسار زینهار زیبا
مدار از ناسان نیکو است امید	نیاید و سرخ گل هرگز رسید
رخون همت حجو آیین یاری	مدار از سفله چشم حق گذاری
که هرگز بخشم خطا را در دشت	مکود و غار بن خنجر برکت
مکن خرد را ریهن با ده خوری	که باشد شرطش هر سوختن یاری
خداست بر جهان پیکان	ترا بر کله خلاق مشاب
شبان به زتابد هر برکت	نشانید با سباز از خوابستی
مکن با نیک ممان زشت خور	که نیک بر شتابد و نیکوئی
جویشی این کجاست سار کوفت	بمجد استرح خوش خفت
برکت از ضلالت جان پایش	شد از تهر شری در نه خاش
سران ملک با جود کوهی	بودی و خیر دیش عاری
سپردند شش خاکت بپشت	بدر دقتش دما کشند
بلی آیین کیست از چرخ	سرای عاریت را رسم این پند
کسی در در نیاید با پند	که تواند زمانه ایستادن
و ما چار ترسیم بن بست	که مقصد دیگر است و راه بس

مجلس بیستم

طغیان بر ام چویند و کشیدان و جاده بجز و سنگت خردن خرد پند

چهره ز با حسن را در دید جان داد	ولایت را بغیر زنده جوان داد
جهان شد نازده از این خرد	که شاه تازه بود و شاه پند
سران مملکت از هر دیاری	پسند اران فنون اندر پند
بدرار الملک حسن و روزمانه	بنده کجاست سر بران پند
برایش هر شش سر با شاهی	خرد چویند ندر از تاجاهاهی
رفین را از رخش ز کشید	ز نور تاب با ط نازده چیدند
صباحی بود چون دیدار کرد	سعادتمند بن پند
شهنش تاج زور بر نهاده	جگه نیز اصلاهی عدل داده
بر آمد بر سر بر پادشاهی	حریرش بی از روی بند باهی
پسند اران جبین بر پایی	نفسیست با زدی خدمت کشند
غلامان نیکو چندان خطا	خرد را از رسم اربابان
بر پیش کشش بر پاستاد	سرا سرکشش فرمان نوازند
همه ناکت میانان شکست	هر طرف کله با شکست
زهر سوزان چنگ و چنگ	همه خوش نغمه دیگر خوش آنگ

صداد شمع در دامن گلشن
 در کوچه سحر فروغ از با صد پیل
 خورشید در حشر نیل در کج
 نمودند اندران محفل حقیق
 شعله بازوی بخت شکسته
 جهان از رخ حال سرفراز
 جویند چند سبک از دانه
 بر جسمی عالم شمع باری
 همه از لطفش نمیدانند
 که در هر آن رخسار از هر دلی
 بخود راه گمراشتی باشند
 یک زبان سرکشان بهرامش
 بسردار خوشیش برگزیده
 بگردش شکر کشیده فراهم
 بکین شکر بست بهرام

نوا در کعبه در دامن گلشن
 ز در نور بر دامن زینل
 بسید کوه دامن زان کعبه
 فضا بر زمش شد کان دوریا
 مستی بحد کان بر باد داده
 نمود از تازه اتفاق جرات
 در رحمت بر روی دامن
 مانند آفتاب در امتداد
 گرفتار غم جادید کنند
 فرا هم اند از هر کناری
 سر از سر بخت در شکسته
 و بهرام در کعبه غلامش
 با طاهر تشنه رگستریدند
 سر از داده با شمشیر توام
 شکر شکرش چیده و او نام

نقش

زین زلفش از ناله برادر
 زین شد آستان از بک غلام
 چنان حق نشناسی بیست
 در کعبه هزار بار کردند
 فروخت ایمان و فخر بخت
 در آمد زینت تاج جلد
 چنان پر شد از افواج سپاه
 بچون یکدگر بازگشت دند
 خودش کسیر کرد بافت شکر
 زین از دهنم خجسته بر جان
 مصیبت را صدامی عام دارند
 سر از آخرت شد خانه زین
 شد برین نایب از دهن کاغذ
 شد سر کاو زین فلان زنا دکت
 از آن استنزون که آید در شام

با فضا می مداین راه بر دکت
 نزدیکت مداین آمد از دکت
 پر شد از کار بهرام آفت
 نمود که دکت سر از دکت
 طلب کرد دکت از جیب دریا
 سپاه صبح کردید از دکت
 بدون آمد بعزم کینه خرابی
 و شکر در بر دکت ماند
 نای نامی شد غار کربل
 بود از دکت شکر فرو گون شد
 دیران دکت خور ز دکت دند
 کشیدند از زبانها خجسته
 نمود بر تیغ غم سرفش
 پر بر سر سرف سر خردی کباب
 تن ناکت شان بر خاره خاره

زترسم تیغها اندامها چاک	سر کفکشش ان افتاده بر خاک
به جانب دران شد بسیار	نظاره کرده و نامون است چون
فلک کین بنان کرده آنگاه	چنان باشد فراموش اندازد
دلیران ز جهان گشته بگریز	نوی جان شل شده نروس
دران کوشش ز آفتاب گشت	زبان به قسم در خون کینه گشت
سید به بخت و بر کردید اقبال	نمون شد حالت رفته احوال
سپه چون بد شمع کرد باری	نمیدار بخت خمر ساز کاری
چو هست دید با بهرام شد رام	خنان از داور بر تافت نام
چو کردون ملک جمعش را کردند	ز نزدیکیان خرد را با خبرند
بسوی ملک از رخ ماه بر داشت	در هر کان بوجی طوطا بود است
ز غم از رخ این بند رخسارش	که کرد از جو جانب نیست حالش
یک از دشتن باید بر تافت	یک با بخت کف است شاد
غرض با جمع سی از نایان بود	منرا خود از زلفش شب در روز
رسیده خرد به نزهت کف شین در افق برین بهیشتان نایاب	
صبا حرا ملک چون صبح دیدار	صبا حرا جان از چرخ طلعت یار

بگویند

چو به سپهر ام می و حرم	صبا با بخت کل زاده توام
بجو شرفی جهان در سر گشته	زمان با خمر انبار گشته
کو اکب با سعادت را کف یاری	غنا صرا با هم اند ساز گاری
ملک بخت نیک اقبال نرسید	بر سرهای دله را در افروز
بدار الملک و لبر در سیده	بد پر امون آن کشور رسیده
نظاره با شیرین دل افروز	بکشت دشت بیابان شب افروز
بر پر امون دشت و دامن کوه	خوامان به آماه پر اندوه
ازان روزی که دیانت تو شل	ز سر خنق بود آشفته احوال
ز پیش رفته بهیشتان نای	بجو شکر کار جز با نادرادی
ز گشت دشت و کوه و باغ گلزار	نمیشد خاطرش از غم سبکبار
غرض نه با تن چنبد از دودان	رسیده اینجا که شیرین بهیشتان
بدید از تاره رویان اندازان	بهادر اندر بسبب رو باغ در باغ
ز هر جانب بهار ز نو شکفته	کلی اندر ز رخ خسر شکفته
زین از غلبه و طلعتان نیک	همه از غلبه و رخسار نیک
بهارستان صحرا و بن کوه	دران از زلف فغان کلای امیزه

کرد هر تازه رویان چشمش روشن
 همه شمشاد قد و سرو قامت
 یک از رخ گل باغ جوانی
 یکی از چهره قمر شگفته
 یک از جدمه غارتگر بهوش
 یکی بخشیده جان از دلش بین
 یکی از چشم جاده عشوه پرداز
 یکی از خشم هزار لب گشایش
 یکی کیده چشم در خشم گشاده
 یکی دکان دلدار می گشوده
 سمنب زان میان اندر گشوده
 غدار می بنده کشتن زان چادران
 لکهای مو بویای عشوه و ناز
 بجا رخسارش پرایه باغ
 حبه ز کشتن بافته بهمت

بهر یکی

بهشتی بگری ز پاتر از حور
 ز بانه قدش تازه سرک
 چه کلرک خوشه نو بهاران
 چه چشمش ز کسر در بویستنه
 چه ز غش فاده در مشکبازی
 بان حبه کشتن از دانه آفریده
 چه حسره دیدن آن رنگ پریده
 یعنی شد بر روی آن از چمن
 یعنی دانست کین آن باغین
 شکر کشتن از دلکش خندان
 که این مهر سپهر دگر نیست
 غلام آمد بر بسم هو شمعند آن
 که آیا باشت این سرمانه ناز
 کل بر پیش که رنگت نه بهار است
 جهاش داد و کین آن دل نواز است

مبارک چشمش روی از چشمش
 نه هرگز دیده در باغش تندی
 کلی کم دیده در گلشن هزاران
 یکی بر روده هر که باغبان
 کسی کم دیده راهوی تندی
 نه چشمی دیده ز کونستینده
 فروزان ماه و ج و بسیرا
 که جان در جایی هرگز نداشت
 که تاراج دل معنی می بین است
 که پرسد از یک زبان تنگ نمان
 بهارض شکست ماه شسته گشت
 جز حبه ز کشتن زان هو شمعند آن
 که این باغ را سر دسر اواز
 رنگزار که یاد لب و بیا کاست
 که خیل نیکو از آبش ناز است

بجز این همان آتش سحر
 رخس برایش نیم باغ است
 سیمینش طای مردمان است
 بغیر از هر کالای جانهاست
 که در فشان این آن خوشتر است
 که در کفشان شیرین زبان است
 سیرغش همان مشکین کند است
 بجان ماه آن شیرین شهر است
 چه دانت آن سرور بر من است
 بچه کفش که در جلد است
 بجز آنکه در جلد باز شد
 هزاران شکره را نماند
 از آن جانب نظر کند آگاه
 غلامان غلبه فوج در فوج
 همه در غلبه شکست

که در شش سرش آن دهر است
 لکشتن کل مجمل چو چرخ است
 که هر شرفه آخر زمان است
 دزد کالای جحف را زبانهاست
 که کبکب خوشتر است
 که در هر زبان صد درشت است
 که در هر سران صد درشت است
 که در اندر سرش آن به شور
 بود آنکه که شش سر زو مند
 دلم باد دولت دیدار است
 بجز آنکه که شش سر است
 ز هر طایع که شش سر غلام
 بدیدار چه رجسسی در گذرگاه
 از آنجا که شش سر در مروج
 همه در غلبه شکست

همه در غلبه شکست

همه در خشم جا افت دل
 سر اسیرش کمان بخت بازو
 همه سپهر بر آقا آهین پوش
 همه در دل با جفت و پا ک
 میان آن کرده آن نازنین ماه
 همه در دید بر پشت عقاب
 شعی سپدار زویش قرشاهی
 همه یون پیکر فنی سرشخی
 جانش آیت صنع خدای
 همان نرسته خط که خدای
 همه در شش سر لاله لوده شیر
 همان بودای طغی در دماش
 نهانش فازه سرور سیده
 زرهی دگرش سر جزو مهابی
 جلای عقل جهان سیهامش

همه در خشم سرشکین سلاسل
 بجز در جلد با هم هم ترازو
 همه سبکین مهر لاله شرف از گوش
 سر اسرید دلمانان بغیر ک
 نظر اندکند ناکه بر رخ شاد
 بیالای سجاد افتابی
 که در شش سر سیهامش
 بر بنای بهاری دهر است
 نهانش نخل باغ در بابی
 همان از نرزه خاله نوبهارش
 و زان لب کلام به نماند
 که شش سر از صد کل غلبش
 دله دجغان قدرت پروریده
 در آن کوه نرزه آن نماند
 فریبش سر آهین لاله شش

قضا تا پرده نابرت کش را
 پنبه برده آن عهد خرم کل
 دل شیرین که بجزایده شست
 بدل گفتا که بشد این مکر فال
 چه بود که عیسایان یار بودی
 چه بود که سعادت در سبک
 چه شتی آسمان یار شتی
 چه بودی یار اگر بودی لک هم
 چه بود که شکر کل عینم
 پس آنکه باکی گفت که کز آن
 که این سرور که هست این قوم بکوه
 نژادش که این که این که هست
 کینر آمد بر پسیه از غلمان
 پس از پندیدن آن که پند
 که این غنچه طبع جان است

لری

که آتش سریر عذبه جا هست
 محیط دولت او پیکر آن است
 نگاه جو در نوبت است
 جوانست در چو در بند پر است
 چو آن که شمشیر کتی فرزند است
 پناه دشت تسلیم جهان است
 غبار در کشت عیش و شرب است
 ریا خیزد شمشیر اقبال است
 بدست صفتش نظر است
 عقاب آتشش در خنجر است
 جهان گفته است نو است
 ملک حسودی هم حریفان است
 سخن کوته و پند است و دانا
 نیاز دانا را است که کم با دار
 که زین نوین را شوق است

با تسلیم کوه پادشاه است
 بهای همتش عیش و شرب است
 بوقت کینه جو روزگار است
 غزال است در چو در بند پر است
 شراز است شمشیر آفاق است
 چو آن که چشم شامان کیان است
 سندان نیریزد کسیر است
 سحاب همتش در نیا باری است
 نسیب است شمشیر آفاق است
 اسرار حضرتش کشف و مکار است
 سریر آری ایران خرم است
 جبارانه شمارا میکان است
 ز حال یکدیگر گشتند آگاه
 متاع حسن را آمد خیدار
 از آن ناز نای پیکر است

کسی ز انبساط از این طوفان	ازین سود در غزل از انطوفان	با یکلفت نای یار بخش	با چنین دماغ کیر و خورشید
یک بنمود زلف پریشان را	که بگوید آن مشکین رسن را	یک سلفت مزج باوه ستم	بجام باوه لب خنک ستم
که این بر کف خجانه کینه است	به نازش هر که اتمید بند است	می دید از زبان کلام ستم	که نشستم سر از پایار دوست
یکی از لفظ در کشگاه کفار	فشانده لب کفر خود را در دوار	سخن کوتاه نخل کینه است	نمیکشند از این چنین نهایر
که این سر مایه غم سر خواند	بجان بخششی زلال زنده کافران	در غم نشیند و در ماه و در ستاره	شده بر یکدیگر کرم نظاره
یکی در لب سر قافیه بخواند	ز خجالت سرور از یاد داشت	نمیدان کرد هر یک صفت کینه	چو صفای حرفه کج دیده
که این نازک نهال آن تازه کوه	که در هر سو هزارانش نازک	سنب کشت کرم نیز بانه	سخن برداشت با جد و جدانه
یکی از سر در چش از اریه کرد	جهان را خواب از یکت کوه کرد	کای سر در قمر سکین نازک	بنده است مباحث نازک
که این رت آنکه خیز فتن است	هزاران خون فزون در کوه است	کینه بنده را از دولت شاه	بچه کاشانه ز دیکت این ماه
یک مشکین کامل در تعاقبت	عجب در مشک در پی کینه است	دو بکر از سر سکین نوازی	کثیر خورشید را سر فرازی
که در هر موی این دامنه است	ولی را هر شکفتن شبان است	فرود آید در آن کاشانیک	کنز منزل در آن خنک نیک
و یار هم بران در صدم کرم	سر با خرق کشته در صدم کرم	رساند پایجی یایه مخ	که آید چرخ زیر سایه مخ
بیزم صدم ستم نبسته داند	ز قید هم ستم کرم دیده از داند	و هر که لطف نماند تهرانش	که سازی خیز زار است داند
که بانه یار کرم می کرد	یک پیکان از سر کرم می کرد	نزد و دانه می کشد بکانه	هماد در خانه خنک ریشانه
یک می کرد و در پرده است	یک می کرد از رخ پرده را دور	و لطف شمشیر است از آن پیش	که این منت تند بر بنده خویش

که بر نزل که دلبر کز خجسته
 که چون نیز بان بکشد نازش
 حرم کعبه را میگردانست
 بنیاد بیکان دولت سر است
 که باشد چون زبیدی میزبانم
 زهر دولت که بر من است
 که نشسته با دامن نهد خجسته
 کند که نازد او با شکر کبرم
 روان شد در کابینه روز
 نمودن نیت که ناز خوش
 که بر نزل که دلبر کز خجسته
 که چون نیز بان بکشد نازش
 حرم کعبه را میگردانست
 بنیاد بیکان دولت سر است
 که باشد چون زبیدی میزبانم
 زهر دولت که بر من است
 که نشسته با دامن نهد خجسته
 کند که نازد او با شکر کبرم
 روان شد در کابینه روز
 نمودن نیت که ناز خوش

شد از این لطف منت و لطف کجسته
 که آن در با همان نازش
 بکشت ایقده آفاق و دیت
 جھان دشت پمارت برایت
 سر دشت نهد نیت کجاست
 نیم در خور که کرم میبست
 بکشت نیت زهر دولت کجاست
 کرم همان نیت کجاست
 سخن گوید خوشترین سر دشت
 بر او که کشت نیت ناز خوش



باز

ز طرای شکر و شربت قند
 ز هر نعمت چنانچه هر چه خواهی
 شکر از محبت زان نازنین یار
 بزم مفرشت از بخت سرور
 نمیدانست کان فرزند گشته
 کجاست و چه آمد بر سر او
 در آمد حاجت بی ناکه از دور
 کسی اندر لباس نه زودان
 بدرگاه شهنشیرین نماند
 نگوید با کس از جزو شترسج
 اجازت داد تا دیند بارش
 نظر چون که خنجر و دیند نماند
 پس آنکه بوسه زد بر پای گشت
 که ای روشن بیدار تو دیده
 مبادا دیده هر روز روی بایست

فردن از خنده و پس بدین از چو
 گرفته نعمت از مراد بایستی
 ز رخ راه شد طبعی شکیبار
 و لبس کن بجز در بر پای نماند
 خنان سوی که این ملک در داد
 کجاست و در کجاست در حساب
 که ای زبسته و بهیم و نسیر
 بطرز و شبیه آفاق گردان
 با تیدی بدرگاه رسته است
 بختنار بر نخواست و در کجاست
 رسانیدند پیش شکر بارش
 رسید از راه در رخ بر آن بخت
 دعا که گفت بر شاه جهان بخت
 بنو خرم بدر گشت کشته شده
 مبادا با این ساق بار کاست

انتهای

بهیژه بزم و صلوات جای که باد
 دل خنجر و از آن دیند ارشد شاد
 بخت از روی بختی مکر سیر
 جویش داد شاه بود همسرند
 چو از قرب حضورت گزشتیم
 پس از جندی باقی بماند
 در آن خدمت که بوم از تو نامور
 بکار ری گشت حاکم به تمام
 بیستم نقش بر تماشای
 چو صورت یافت از خنجر و نماند
 بدو آن بختش نیا را نمودم
 باین از آن دور را رام کردم
 ز دین با نماند هر کس از بختش
 با وجود آنکه بخیرا بر سر کن ناز

چو شد در سر بخار همسیر
 طرب کج از دیند از استاد
 کجا بود که کس در اندامی دیر
 که ای در سر در می بخت و نماند
 ز خدمت گزشت بخت گزشتیم
 رسیدم تا بدر ملک آگاه
 بعصری هر روز دیدم و دور
 باین هندوستان گردید را ایم
 بیاری بخت گزشت اقبال شد را
 رفت دم آن پریش را بدینال
 بکشدین هر روز بختش را بجوم
 هکای پای بست و رام کردم
 شراب عشق شد که در بختش
 بین تا بخت عشق فتنه پرداز

بیشتر نقش خنجر در آن اول غده و نماند و دلدار و دست لطف با بریدگی

دلم گریه بود زنده بگریه	نمیداد و به خند بگریه
دل از غم خون دستان زانده	بهر سر بود با جسم سرکار
که از بهر آن بایم سرکشی	نمود از جو چشم این بختی داری
که زین غم بچشم روزنه	نمیدادیم ز بخت این بختی
چو بخت خسته گشتی خسته بودم	ز کین جرم خستش خسته بودم
در آن هرگز نماند زان چون چو غمی	خدا در خواب دیدم باز بختی



بهر غم بگریه زنده	در آن تهنیت فرود بس
یا لیلین یار دیدم نشسته	ز خواب باز بخت چو چشم بسته
که شد کاشانه روشن زافام	مگر تا اثر حلاوت داشت خوابم

بکلام

دلم گریه بود زنده بگریه	نمیداد و به خند بگریه
دل از غم خون دستان زانده	بهر سر بود با جسم سرکار
که از بهر آن بایم سرکشی	نمود از جو چشم این بختی داری
که زین غم بچشم روزنه	نمیدادیم ز بخت این بختی
چو بخت خسته گشتی خسته بودم	ز کین جرم خستش خسته بودم
در آن هرگز نماند زان چون چو غمی	خدا در خواب دیدم باز بختی
بهر غم بگریه زنده	در آن تهنیت فرود بس
یا لیلین یار دیدم نشسته	ز خواب باز بخت چو چشم بسته
که شد کاشانه روشن زافام	مگر تا اثر حلاوت داشت خوابم

پس آنکه ز کینا نغمه بر چنگ	ز قول انصاف هم نه شکست
که دی بودم ز بخت تیره دیگر	ز دست کسی که منورم غم بخیر
زمانه سحر صحرایم آنک	که کینا بد مرا ناید در شک
در دهن زار سپید از زلفم	که صید از توان سازم و کلام
نه هرگز این طمان از بخت فایم	که افتد صغره لاغری بام
بدل صد گونه سپهر بخت کلاه	بنویسدی فلک دم دلم در راه
هزاران شکر در لبت دلاکام	همای ناگهان آمد بدام
ز بخت فرخ و اقبال همون	شکارم شد هما سپهر جان
پیدا آمد چو اختر که یاری	دران نویسدیم سید داری
و کرده بارید از لحن موزون	خو طوان شد با بخت هم فتنه
که در در بخت چنان بجایم	که هزاران بود زان درد و شوم
بهر از چنان در زمانه	بختی نیکو شستم زندگان
ز ملک بود زان درد کم ناله	نه کس کار از او اند کرد جاده
طبعی که چندانک ندم	زان اگر چه کز بخت در دم
شمار کرد و فایده بسیار	ز دل سوز کینا چار و داری

خیمه در دهن زار سپید	در دهن زار سپید از زلفم
بهر از چنان در زمانه	بختی نیکو شستم زندگان
ز ملک بود زان درد کم ناله	طبعی که چندانک ندم
شمار کرد و فایده بسیار	ز دل سوز کینا چار و داری



دلمش نماند از زندگانی
همان جگر ز جگر نیم چون بوی
منده از داور و رفیع کردند
ز انقاسش توان آمد بجایم
کنی ز در کفر غراب برود
که با غرور شتم فخر بهاران
چو قد و لبرانش بر درختی
گلشن زیت فرای بهاران
چو چشم مست فلان گزشت
چو شکوه میوهای خوشگوارش
رنوی کل دران باغ همدان
که ناک خشک ساله شد پدیدار
شد آخر از بلای خشک ساله
دران بخشی از هسته های سبب
سحاب لطیف حق آمد بباران

طبع ببردیم از عمر جوانی
بیالین آمدم ناکه طبعی
بهر زمان یافت جان مستندم
خدا صمد از ان رنج گرانم
سرود این نغمه را نغمه نرود
بما شش رنگ روی گلزاران
بهر سبزی چو بخت نیک بختی
بر نیل مثل در روزگار
بهر سر و شرف نرود گشت پست
شکوه داری انضای میوه زارش
مدشک حق از رنگ پنهان
که از کلماتش نکرده است خندان
ز کلمات عرصه است خندان
حق بر لب ابرو نو باری
شدان باغ آمدی نو بباران

عزیز

چرخ رسید کساری خوشرفت
بهر آینه طراوت یافت چشم
چرخش با نیکو آید روز و دیدار
چو یار یکدل از نیکو کردار
یکت جمع یکجام گشت شد
با نواز غنم مدر از کوکبند
بروز آرد و صبا دوشی چرخند
بهم اف نوا گویند از عشق
ای این یکت کند نازان گشت ناز
زبان این در حدیث نغم نایه
بچاز نوق است لایه و ریزد
بگو گوید بنای سوز و زخم
بچا گوید زهر بخت بلندم
بگو گوید زهر بخت بلندم
فرض خنثی تر نباشد سوز از این

کل از باب ری بار بخت
بهر آنکه روشن شد چراغ غم
ز غم گزندش نفاق بیکبار
جد از وصل از دیدار حور
بجام مد یکت جمع گشت شد
حکایتی ای همسران باز گویند
بر آید هر یک را مطلبی چسبند
حلاله یکد که چرخند از عشق
کسی اندر پیوسته و این کند ناز
ز نازان لب بکفین گشت بد
یک زانده در زشت ادب سیرت
که کلاه اینک سوزان گشت غم
که خرم شد مدر اند و پیوستم
که روز گشت بصر و لغزوم
که بکار چشم بدین جور از ان سوز

خوش آنروز و آن روز کاری	که طر کرد و زمان شطی
چنین روز نصیب صحتی	دل از دیده آختن زمان
کسی یارب سب از نای خود	که بخواه صعبتر دردی از این
ازین بدتر نباشد هیچ حال	که از بهر آن بدتر رسد حال
مصلحت آنروز و شبین با هم و در یک شب و یک روز	
خج گوت در آن روزم دل نرسد	بیا میرد شبی چون روز نرسد
و یکدل بر او نیست نشسته	به هم پیوسته عشق تازه بسته
چو از فرم شد باز از مقصود	در آمد شوق در طلب مقصود
رو لعل و جفا آمد به لبها	بکشف دل از پندار و سیجا
شبه گفت کای آرام جانم	تمت ای روانم کام جانم
جالت نه بخشیر تره روزم	مرد و دیت جیغ شب فزدم
ضیای محفل نموده رویت	شب قدر دلم شکسته رویت
فرغ دیده ام از روشن صبا	دل نموده ام خوشتر از صبا
و بخشش درون دردمندم	نشاط افزای جان مستمندم
بغارت و شربت آب و توکم	محرکت شربت افیغم جانم

ملفوظ

شعبه جاوید بر جان بایم	سلسله کبیریت زنجیر بایم
هر خشت راهت با بهارم	فرزدان از خشت شهابی بایم
شب خجدم زنجیرت در دست	بجان سوی فراموشی ختم صلات
منم آنکس که رویت نمونده	همین از خیمت نشسته
تیر کجاست که درین دره است	نختم ترک شاه از برایست
ز شوق رویت از تو دیده راه	نظر پر کشیدم از تو خدا را
عقدم تاج دولت از سر خویش	قشندم استینا کرد خویش
بگوشه رفته باشم کجاست	شهر مانده است ایام کجاست
نهادم از خیمت سر در میان	رسانیدم سیاهان بایان
سراغ کوبیت از کعبه گریستم	جز از آخر دو پنج کعبه گریستم
ز غم شب تا صبح کوب شدم	به روز و صالت شب شدم
بصورتی به پایان در راه	شب بود از غمت ایام بمان
زدم پای طلب چندان بجاره	که از خار به برآید دم ستاره
بجان در زندان و خطر زار	بپس از اندوه چندی رسید
بکام بدین منزل رسیدم	بکدام کجاست که رسیدم



ز تو این باشد گفتن آرزویم	که از یاری کشته در برویم	تر که سیل دل بچاشیده است	غناست عشق روی کشته شده است
در آتش از دهنش نماند	و هرگز کشته را سر فراموشی	بسی عشق را در مکتب محسوس را	حزن بر آتش کزنده حس را
کمی همچو نیم از لعل چوین شد	بپوش سازیم از لطف خود شد	بسی روی بادت کفنج بناچار	که از به صبریت مثل شعله کار
نشوی از روی یاری سازگارم	بدلداری در آتش و کینم	در آمد زان پنجه سر دوزاری	نخن بر داشت با صند پنداری
چو همچو آن تمام از لطف یاری	کسی دل نادم از کوس کندی	بگفتای مدتها هم بر با هم	قرار خالص در ارم جانم
سر کز کفایت گاهی جان بخش	طراز انصاف از آتش سخت	تسای هر حسرت قرینم	مرا در خاطر اندوده کیسم
جبهه تابع رای غیرت	قضا که قدرش از نیریت	هر نازک مبادا در دمنیت	مبادا بر هر سلاز روی کزیت
بفرمانت سپیدی سپیدی	مطیع امرت از دنیا باهی	در آتش بدم شام از آن خیم	که دارم در دو محبت ج طیم
نور آن جهان صحنه نویدی	که در جهان از آتش فروزی	لباس از کار مسیحت	حواشی در دما جیخته و لکایت
تو در جهان سر آن میگذری	که اندر قصه جان نریزانی	از آن بود مرغ و بخت پیر	چنین با هم بدید و هر کز خار
بود این محفل آغاز یاری	بجای نبرم طرح و سترگی	میان عشق و طاقت راه جی	ز طاقت عشق با بغیر صبر و آ
عشق طلوع را با بیداری	نمودن خورشید را قانع بدین	ندارد و عا شقی با صبر بر ک	بعشق صبر را کز دست نبرد
هر کس را به این محفل ندان	عنان خود بدست هر ندان	ز جان لب نشسته ز میگذشته	سهم جان کز از بردی شسته
بصد پیم و بصد آهید از یار	نمخن خوشی خوشی نماند	ز آن نیشخند و مانند در راه	ز دامن هر یک شستن دست گناه
در لکان عشق را کرد و گذرگاه	منیب باید هر کس را اندر راه	در آن ملک اگر از لطف یاری	نماند بر رحمت قطره یاری

توان گفتن باو از نشانه گامی
 که دارد خوشتر از آن است و با
 رنگش چند پس جو مانده
 ستمها از خزان و دی کشیده
 در آسب خزان نشینده در باغ
 در آن عشرت کز نو به کش
 کند شط باد بهمار می
 در آید گل لعلین باغ ماناز
 رد مابند که اختر کشیده
 بجزرت جانب گلزار پسند
 سخن گویند چو این است بر خیزد
 بهر عشقش صاحب از کوه
 زلف غنچه بر بازو دست
 لبش از برای بود کشد
 زدنش بدین چنین بود چند

گلزار

کند آتش بجایش عشق میازد
 بهر همه که باین بدایت
 فغان از دست عشق محفازی
 بهر حد که گویند خصم چسبند
 فغان زانان که کلاه چسبند
 بباری خون ز دلها کشند
 بود بهشتان با طبع چسبند
 خوشتر از آن زمان که نرمی دل
 فغان از غم عشق کز دست ریزد
 لغو افتد ز جبار کوسه
 دل چسبده که در پای چسبند
 چو دیده که به ماتم نه دیده
 مرا با دیده چسبند ازین پیش
 چو در خورشید چسبند جادو کند
 زدنش بر ناله بر آید

سرار در دشتش چنان سوز
 که فکانش در دیند و آن است
 خوشتر از چشمه باین درباری
 اگر ناگه باین در جهر باند
 لذایش تلخ کرد و زندگانه
 بباری غم بهر میفرایند
 از آن محنت فغان ازین چرخ
 بکس از عشق کرد و کار منحل
 بخور خون در محنت کشیده
 کشد در جبهه سرور و نه
 کرد و هر که از آن بند و نه
 بخواه باز عمری از کشیده
 دل هم داشتیم درین پیش
 بدیده غیر راحت در زمانه
 عمر آن دیده به چشمان کشیده

از آن غافل نگردد بتلا دل	فتاد از دست عید در بلاد	که در رحمت حق حساب کرد	که در دوحضرت محمد بنیاد
ز دل آید و چنان است راسی	که راه هر زندگانه هر کفای	حش از غلبه برای میماند	که هر کس میماند نماند
غرض چون دیده دید از روی پیر	از آن دیدار شد در شک	نند در سفره زهر جانکرایش	کند بزم طرب تمام برایش
لطیف آینه چندی بود مایل	فروغ دیده بحد حجاب	خشا آن میزان که مر باد	بهمین تلخ سازد زندگانی
بطور شد جفا کار آخر کار	که از بند او آن ناخوشان	جای داده خون دیر بگش	بر خفت تلخ دارد در آخرش
کنون آید و شد از آن چنان	کنون اندل شد از حشر بگذرد	نگار شد خوشترین چو کام	که دارد در رحمت محمد بنیام
مرا خرم اندر این می	فتاد در بلای جادو	نگار زین سیرین طراز	که استغنا بهمان میکند باز
نمیدانم فتح محنت کشیده	ز مریاران نال مایه دیده	برای سحر کتب بهمان خود	که باشد شاد خدایش هر شمشیر
طریقه آن شمر برین را بحد در کمال است بخواند برین شمشیرین شکر دین			
بغیر از این چه علم افروز	ز نافر دست عالم را در روز	چو باند سیر باز روی حرکت	بهر روشن که همان از حرکت
شخصه با دل محنت کشیده	ز خوی یار صد لنگار دیده	چو از بند او آن ناخوشان	بهمان میجو همان سرانگشت
ز نافر خود بزم باز چیدند	بن خمش شد کیستیدند	بیاید تازه از آشکاره	مرادین کوی باید رفت ناچار
بزم آمد بر سر شمشیر	و نه زار از دستهای دل آزار	بپسندم بار دیگر روی گش	برایش افکنم از خطره
یکی را گفت از شیرین غلامان	که کرد و جانب شیرین فرمان	چو روشن گشت چشم از بازویش	ز بزم رفته کردم خنده از گش
رساند از زبان شه سلاش	که بگوید با پیران اختر شمشیر	چو قصاص دره جاده هر کس یافت	ز بختام شده اند که یافت

بجزم نوبست از جای بجزرت
 خستین کج کل را غازه کاری
 سمن را غازه شکست و خندان کج
 زو سیمه سیکون کج ابرو زرا
 ز شکلی بر چشمان را سیک کج
 سسل کج ابرو در بر چشمان کج
 که کج شده زلف بر چشمان را
 ز سیمین ساعد و زنتیه یاره
 پریشان کرد موی شکار را
 بنار افروخت شمشاد و روان را
 نهاد آنکه بنار آینه در پیش
 نظر چوین جانب آینه انداخت
 چو آینه روی خوشی دید
 لب چوین خنجر بر لب خنجر گفت
 که این عارض که شکست افشاست

بدست دلبری خود را پیوست
 شکست آمد بکلهای بهار را
 بجز را در بهار زخمشم خزان کج
 ز در زخمشم جاسد در نیل غلزارا
 بلار پایا جاسد کج کرد
 حقه طسره را کجشاد از بند
 سیه بنمود روز مرد و زن در
 مرد و محورشید را کرد و شکاره
 خیمه امیز کرد از روی صبارا
 زبانه خست سره بکستار را
 باو بخشید نور از زرق خویش
 ز تاب عارضش آینه بکشت
 جمال آبروی صد خنجر دید
 تبسم کج کرد و بد کج گفت
 ز زرش عارض خود در شکست

کندارد

کندارد کج بای دلستانی
 نباشد از خند کج زانکه باکم
 جها نیز از خند آتش بجز خنجر
 اگر این جاسد بی سانه کج کرد
 خوش فتنای خفته سیدار
 اگر این ز کسب خفته کجای
 کند از نیکت کج تا راج جها
 بپرسد با کج این خنجر چنان
 ز کسب بر کج آتش زبانه
 اگر این زلف خم در خم در کام
 زار او در خسته ممانه
 بهر حسنی کج این کج چنان
 ز خشم اختران از او کج کرد
 اگر ز خست بعد با صبارا
 بهر جاسد ز بر دست و کسار

بمردم تلخ کرد و خند کجانی
 شود بجز پرده روی تبسم کج
 بماند بکج این خنجر بکج
 بدو بجز کج کرد و خستند کج
 بخلق جاسد مشکل شود کج
 کند از روی تبسم ز کجای
 براند از داس خنجرانها
 معاذ الله که کرد آتش افروز
 بهسم سوز و تر خشک زمانه
 برای صمد و لها نشکند دام
 دل از او در عالم نماند
 بخنجران خنجران خنجر کج
 بکج شکست بجز خنجر
 که کج روی موی شکار را
 بجز خنجر شکست بجز کج

سخن کرد بعد خبر روان شد
 بزم آمد برج نیکو تر از راه
 شگفت بنیاد و ناز آواز
 بگفت ای قبل از ام چو است
 شام مقدمت کالای جانم
 کند که در غم مشکین کند
 سرگیت کند تر از بهشت
 بلب جانم زخمی اندر پست
 سیه روزم ز زلفین سیت
 فرخ کردت باین در دربانور
 شگفت هر در ملکات جسم
 ز نو دای زخمت بر باد دادم
 بنا می از تو ای مستوق طفت
 رنگت خوشتر از شوق بخت
 یثب خفتم نه روز از آرام کردم

بوی بزم شد و افروختن شد
 لب لب لب لب لب لب لب لب
 نشاندش بر فرار سندان
 فروغ دیدم بایم خاک پیت
 فرای باریت لغت روانم
 بدو جانم گرفتار ان بنیت
 عمت از بدو فطرت کسرت
 روان خونم چو پند چو پند
 دلم کشتنه جا کشته است
 ز نو دای تو فست ام شب دور
 بکین تاج و شمشیر و علم را
 باین سخن که مرستی نهادم
 مژگنم دیدم آمد پند روز
 سوگندم فرستم با کوبت
 چه مرغان هوا پرواز کردم

نهادم رو بشهران و دیوان
 بایتم که بایم مهر بانیت
 چه دانستم که از ناصر بانی
 چه باشد حال ان کشت زار
 بختم ز بار غم خشتن فرد
 و با باشد ز بخت امید دریش
 پس از غم که ره یابیش
 ز بار خنده پسند مهر بانی
 در غم از خمرت امید داری
 بدل نادوی کفایت بیک این جام
 ز کفایت بیک لب آمد چو جاش
 فغان از زخمت آن درد مندا
 بهر جا خواهد کرد کس دوا می
 بگوید آشکارا و نهانی
 بهی باید مکرزان در در جاش

کرد بر دم ز باد و نهیب زان
 چنان کشتن خرم خواهر چنان
 بمن آفرس از زنده کافی
 که باشد روز کاری و خرم یار
 دلش بر غصه باشد بن کار
 که باشد بار و لپردای یاریش
 بعد خشم بگوید راه کوشش
 بجای اطف پسند سرکافی
 که بگوید ساغر از دست یاری
 به شمشیر کز ان شیرین نه کام
 بود زهر که سازد قلع کاشش
 که از دردی بود از آده چندی
 مگر دوش دریا بد زبانی
 زهر کس چاره آن نازانه
 خلاصه باید از زنجیر کاشش

طبی که پند ز کت اندیش	کند از روی دران ز دروش
ز در مان طبعی آن خسته زار	بدرد و رنج چسبای که قمار
خوشترم که در دفع که اندیش	بجای این طلاف دار و کج اندیش
چه بسج جان درد پرورد	خورد چرخ شتر ناله اندیش
چون نهی سری کران باشد بکاش	زبان آید بجایان درد کاش

چون این چنین برین خرد را در کون خسر و دولت بجایان روم

بهار گلشن در میان گلزار	تند و بوستان دلگداز
کل نه خورند شمشاد نوخیز	کفار در با ماه دلاویز
نهاده بار و سرور بر دمنده	بت شیرین زبان شیرین بده
ز بار گرفت کای روشن بر افروم	بهار بوستانم سر و جسم
ای از جورت دلم صد زخم خورده	چو خشم از دم قهر خورده
ای از پند او تو جانم در آزار	دی از دست جفایت شکم کار
ای از لطف دلم کرده مایوس	ازان مایوسم از دین افسوس
ای از یاریت کارم بکوشیده	بلا بار مزید بخت گشته
ای چه سرت آرد و ده جانم	در نفع از رنج جان مهر جانم

ای از عشق

ای از عشق دلم خشم ندیده	ز باغ غمت جز گل تا نم خنیده
ای از محبت که قمار این دل نذر	بدردی کشن مبادا کس که قمار
دل دارم ز حرمانت پر از خون	دران خون دیده دارم چه چون
دل بودای تو در سر گرفته	چو جان مهر تو در بر گرفته
دل از نیستی خود دیگر گشته	ز غم خویشین دلیک گشته
دل از زندگ که کرده مایوس	نخزده بر هلاکت خویش افسوس
دل خودم از غم و حوائج	نشسته باز میده از زندگان
عشق آنشم در هر جا که هست	دل این عالم مشک فاشه تر
که هر باشد ترا از سنگ و آهن	چو ایس باید آتش در دل رخ
نیار و تاب آتش آتش بسکت	پس آتش چسان سازد دل شک
در نفع از خست لای خستندار	پس دردی که سر بسختی گرفتار
بیم خویشین خشم ندیده	دی آسایش از کلم ندیده
ز تاشیر فزون نقش بندی	ببای خویشین بجهاده بندی
ز نقشش نه در صورت کفاری	نهاد و بر هر که از اندیشه باری
ز نفع کار سر شا بر آستانه	اساس دین دواش واده باده

بکلفاره کار از دست داده
 بچشمی زین نظاره مخدوم
 بکاف عرسه با دره نشسته
 گشون کر یار ستره فداک
 ندیدم آنچه بود از تو کف نم
 بهیض دیدت با خوشی حنک
 ندیدم روزیت با ترش روی
 ندیدم لطف با خوشی ابرت
 به باشد حال آن صبا داکام
 بجز از یاری ایام کاشش
 بود این آرزو ز روزگار شش
 به چند صیدی اندر دام بند
 با نیدی که صحرای کاشش
 به شریک بستر و بجان شش
 توان یاری که در خیل تو یار ش

بکشدیدن باین روز افتاد
 نهاده کوشش بد چشم در راه
 براده شعلت از شش نشسته
 ترا آورده بخت فرخ باین خاک
 ندیدم آنچه بود آید دارم
 زده بپیشش آید فرخ شک
 ندیدم کیدت طالع کوفه
 کجا هرگز بچیدم از بهار ت
 که روز بهر همیشه اندام
 که اندازد غزاله را به اش
 که زبنا آید سر سازد شش
 دل زارشش شود از دام رسته
 بصد آید صبا بنب نام
 که نندارد بجان تا توانش
 فرون باشد اندر کل در بهاران

دل مانند گل چمن هر شک
 بود عجم تو ز آیین یاری
 فرخ افکشیم در همدای شش
 بان داده که دلاری جهان است
 به عجبی که از باغ بهار ت
 به امانه که توانی بایت زار ش
 باین رازی که بخت آن در داک
 بروی فرخ که جز کس ندیده
 باین دردی که در نیش دهان ت
 بپرت باینان یعنی آفت ت
 بروی فرخ که در شک تو بهار ت
 پان کیدی مشکین که کبر
 پان زلفش جنبه خام شش
 پان چشم سیاه از سر مرزا
 بان و صبا که بپوشش کید ت

تو کلین در زبر سر شک
 چه عجم بخت کفای بهار ت
 که بوی کس تواند بکس شش
 بعین آشکارا و نهان است
 در جوش بروی بکده بهار ت
 به پدانه که توان جت باین
 بان جبری که در آب کل ت
 نیاز فرخ که به بر جان خنده ت
 بان بگری که بانش دهان ت
 به نوز آه یعنی در سحر کاه
 بکوی فرخ که صحرای تبار ت
 که دار و کجک دل باز بچند
 که باشد از شمیم جبر شش شک
 که باشد هر کجا بهش فرخ پرواز
 بان بگری که از آن جانده شش

بان دردی که با هر روز در دست
 که کام نه فریاد است مثل
 کمره شاه باز خشم خوشنود
 کمره تا خود سرکشت را نش
 شرابش را که نه کند نوش
 صنم زان شده نای نه برده
 ملک را غیرت شاه بران دولت
 بران شد تا کند رخ جانب ام
 بگوید شیده قیصر پرستی
 زبزم از بار خور بچند بر خور
 بگفت ای سخت تر از خاره دل
 جفا تا چینه بر توان با هر من
 و لم از دست عبادت بگفت
 بجان فریاد از جان کشته ام
 فریاد از نوازش ای بریدم

بان هرگز خشم باری نه بند
 که ره جوهر است و مانند قتل
 نیاید که خشم و امان مقصود
 خیال من نیاید در کنارش
 که باشد شاید ملکش در خوش
 ز خصلت کام نه را تلخ تر کرد
 که با بر خشم نایا دیده بند
 ز جوهر بار کینه در راه آن بودم
 که بر خشم باید جیره دستی
 چرا هر روز در دست دیده بر خور
 کلامت تلخ تر از زهر قاتل
 هر است این دان سنگت نه این
 هر است ایندل فولا و درنگت
 خنهای تو چون زهر تر شیر
 ترا بر باد شمای ستریدم

دریغ

دریغ از ریغ بسیار در من
 بگفت این دروغ نه با هر شک
 جگر دران چشمت کشیده
 بروی روم نه خرم نه شد
 سنم از که دمای خوشی شک
 دلش بپای دل جوخته شد کرد
 خورشید حسن شد لیک چنان کبر
 با لبش کمرایان پر خور در دست
 بطبع حسن چنان کار سازی

دریغ از ریغ بسیار در من
 بگفت این دروغ نه با هر شک
 جگر دران چشمت کشیده
 بروی روم نه خرم نه شد
 سنم از که دمای خوشی شک
 دلش بپای دل جوخته شد کرد
 خورشید حسن شد لیک چنان کبر
 با لبش کمرایان پر خور در دست
 بطبع حسن چنان کار سازی

دریغ از ریغ بسیار در من
 بگفت این دروغ نه با هر شک
 جگر دران چشمت کشیده
 بروی روم نه خرم نه شد
 سنم از که دمای خوشی شک
 دلش بپای دل جوخته شد کرد
 خورشید حسن شد لیک چنان کبر
 با لبش کمرایان پر خور در دست
 بطبع حسن چنان کار سازی

زبزم از بار خور بچند بر خور
 بگفت ای سخت تر از خاره دل
 جفا تا چینه بر توان با هر من
 و لم از دست عبادت بگفت
 بجان فریاد از جان کشته ام
 فریاد از نوازش ای بریدم

بان هرگز خشم باری نه بند
 که ره جوهر است و مانند قتل
 نیاید که خشم و امان مقصود
 خیال من نیاید در کنارش
 که باشد شاید ملکش در خوش
 ز خصلت کام نه را تلخ تر کرد
 که با بر خشم نایا دیده بند
 ز جوهر بار کینه در راه آن بودم
 که بر خشم باید جیره دستی
 چرا هر روز در دست دیده بر خور
 کلامت تلخ تر از زهر قاتل
 هر است این دان سنگت نه این
 هر است ایندل فولا و درنگت
 خنهای تو چون زهر تر شیر
 ترا بر باد شمای ستریدم

بسی آسان بجز این گشتن
 غرض که مشکل از آن بنا
 چو کهی با نگویند آشنائی
 خطره در طریق آشنائی
 شعله و جگر از شیرین جدا
 بصدق حسرت روان شد باز بوم
 شب بیدار غم بیدار
 می آید از آن در دروغ سوز
 روان بخت غم بیدار
 ز بهر امان نشان بخیر است از آن
 در آن کار در شب بختی نیست
 کاهی باد از برای خسته زار
 کفر زنده سیر و در پیوند
 بر لب آن ساز خاطرهای شتافت
 هر کس سوز در دهنهای هر کس

دل شومان زیارت برین
 جدا اند لازم نیست زینهار
 بر سر زحمت روز جدا
 که از آنجا که روز جدا
 با خنده جدا اند مستعد
 ز دلبر بخت بیدار محروم
 خدا لا آه از آن غم آه
 خداوند اسباب کس با بوز
 در شک خون چشم بگریختن
 ولیکن ناچیز بود غمت ز
 بزار بر بس با حق بگویند
 برو نزد یکسان با ستمکار
 بنا که عشق از آن نرسد
 غم افروزی و غلغل عشاق
 جفا بزرگ که شعله ای افلاک

که در

که از اسرار سرخ کاهی
 بس طرازی بزم زهر زین
 بدل فرمایند دیر بخت
 بچشم شوخ و لبخندی و لایزال
 زلف و لکشم و کیدی دل بند
 نصیحت شکست سر دوست
 فریب عقد و دین کاه تکلم
 بخوف تلخ و لعلهای شکسته
 بگو بچنان ششاقا خدایت
 اگر غم بر لبه کایم بدیت
 کرم از لطف می خور و بخواند
 برویم در کشت و در بر بندی
 لذت پس سر زبایت بگریزم
 چو بچشم زنده با شمع خدایت
 دعایت کویم که گویم دشنام

شرار گشت جانهای کرامی
 حریف از دست جانهای دشمنان
 بهرم سپند جانها با المها
 بلای فقر و رنج سبب برین
 کند کردن و عقل خود نمند
 بجلوه موج آب زنده کانه
 بلای آن دین وقت ششم
 ز غفلت غم شیرین بخت افتد
 هزاران جان خداوند بکایت
 رسم بار و در بر بکایت
 در از بطفیم از در برانی
 کرم خرم کرم غلغل پسندی
 دل از مهر ز غایت بگریزم
 در میرم پیش در روایت
 بکایت بچشم از خرابیم کام

اگر ز بیم خون دارم سلامت
سخن گزین چو تیر کشت آگاه
ز خشمش فرق زین بکشدش
ز ده چون مایه اقبالش آمد
در دو گوهر نثارش که صد کج
نمودش جای در ایوان شاهی
که بخت از جوی میبست
تکلفها بهر رسی در اهی
بجا آورد دشت دشت خیزش
در آغوش مهر فرزند کوشش
بدامادی خود شمر را گزین کرد
بامدادش در محراب نزاری
خواین جمع فرستاد که از آنها
بخت بپا نهاد و در
سپاه جمع شد از هر کساره

غرض آرزو ام بستم و بابت
که سوی روم مرآت خفت
کلاش تاج فرق آسمان شد
بعد شادی بستم قیاس آمد
فغانش کجا بر پا بیاورج
کشیدش طره از مرغان ماهی
بجا آورد دشت طریزانی
که باشد در خورشید بر نشانی
بچشم خود نهادش بایه تخت
بریم دشت خجسته کوشش
سپهر را بریم همیشگی
در آمد و در مقام چارماری
نهر کردید در بانه دکانش
هزاران کنج خفا که لند
فزون از صد و پیمانه شماره

ایران

سران سروران روم گیر
سوی ایران بفرستد انقش
اسرار در خورشید تاز چیدند
ز خوکهای عیال آسمانها
ز بس فرخش بلون گستریدند
ز در بس راج از تاقیوس کش
ز دیوانهای چینی رنگ در رنگ
ستردن بر پیش صد طوطی
خوش الحان نغمه بخان خیل خیل
کیزان شکر لب فوج در فوج
جوانان سپاه بر شمشیر
همه رزم از نادر جنگ پیشه
شتر خنده اند نایه در شماره
جبهه پر از شترهای رهور
ز شش گین با قماشه اکران

ز خاشنبه گردیدند و بیکر
روان گردند با صد اختر آش
برسم شکش پیش کشیدند
کشیدند از کرا آنها که از آنها
جوانان را از خورشید کشیدند
که نایه برکت جان بصد رنج
ز شکر گاهی مصرع رنگ در رنگ
غلامان پر بر دود فبیل
کهرهای در خاش کیل در کیل
جوانان کافه کاد و موج
که خورشید از خورشید زلزل
بلکت که مهر و شیر خیز
بیکر خج در دشت تاره
چو که در تیر کام و باد و خیز
فضای نسبت و صحرای تار

غرض چون آن کس خردانه بروی ملک ایران گشت راهی	مخافت خورشید روانه سراپا در غم گدازد خواهی
اگر هر ستم اندام خرد و شکرت جمع آید دشمنت برام چه بسند و غرمت نموده برام چه بسند	که هر آید بکین خواهی شغفت فرز دل از خشم و بخت رسته
همه کیوان محبت جلا خیزد هلال تغیش از شکست عید	هر ستم برام بکین کبر خفا کار براق رخشان در رخسار خیزد
نضر تیغش از جود پیکر ز بیم حوالت شیران سرت	زلف سبستان صحرای اختر کفند و معد فایح خیزد
باین آیین برون شد از دمان از ان جاسب شد و لنگر سینه	زین شد و بخیزد بار خیزان بدشت کین و لشکر خیزد
قیامت گشت با شکست و جود جهان گدازد زین بر باد خاک	نیامد صورت هر سوخته رخسار چنان بر خیزد از جادو خاک
که نور و حوت در آن گدازد خواهی	زین بر باد بجای گدازد خواهی

راگونی

از کرد آفاق پر شد از سیه مرغ بروق شد و کای جانگیر بخت	یزان بارنده باران بقرن تیغ قضا میگفت شان آستری تان
چنان کالای جان شد که گرم آید بصد زاری حقان بر خوار گشت	که با شمشیر جی تیغش خیزد که با چرخ از رخسارهای تو خوس
بهر که از هجوم سینه درازان بدید آمد دران صحرای میل	هزاران نخل نه بل صد هزاران بر شش طشت جگر کشیده دل
ز بس بر باد جهان شد دران وقت کسی کا بخار رسد تا شش کاش	روانها که در دی خاک گشت همان با بد شمیم جان شش
ز بس سیم لطیف و پیکر پاک بکوشش آید همان زانند خیزد	ز پا افتاده شد سیه خاک حقان در دشت و ناز زار
بزرگ سیه در طلال کعبه نور سیه درش ماه و خورشید	بکوشش گشت بکشت و کعبه کعبه سوار درش بر تر زامید
ز وضع نسبت بهین برام نظر چون برده دران و این که	ز آغاز از کبر از طلوع و رخسار بر مان رعد بنان یقین که
که شد این زمان بر خیزد زری	در آید در کباب بار که بجای

تنی که در اعداد اعلا هستی
تبلیغ حکیم اگر از کار
بر آید بانگ بر شاخ زرنای
شد از کین بدشمن چو مکر



بدان شد سحر پاکیسر تا بتم
تغییب اول آنکه از سحر بود
و لیکن بعد از آن بر سر او آمد

راوم عشقت از عالم بر قیامت
نشان دلجو شکر کشد ز عالم
که ای کج خلق جفا جو این جبهه
بخوان یکبار که باز گشت داند

نخون

[illegible]

روزن شد خاک رنگت لعل رخشان	فضای دشت شد کان چشمن
مکن که ز رخبت شد بنا کام	نکون شد رایست قبال برام
چرخ دروان بزرگ بنیاد خورش	ز بهم پاشید لکان بپاش
بیا سر عین لقا قبال نشاند	بهم ای هریت کرد پرواز
رنجت نکست خرد خرم و نثار	مهر از اندیشه بجهش ام لزار
شمار ز نو زینت بخشند و جام	شمار ز نو زینت و بهیم و یام
شیر شمشیر در زلف خورشید	بگشش میگذشت از رنجت فزاید
و لیکل بگششیرین در خیاش	جد از زیار بود آشفته عاش
من شد از نهره شادی ایام	دلش از دم بسختی مبدل آرام
نبود اندوه و امید و درکش	بغیر از آرزوی وصل یارش
و لیکل بود با امید پیش	از آن بانو که بود اندیشه پیش
بهر دست آن ناله مهر	که مهره دشت غیر زینت فخر
بشیرین آتشکار و نواز	بهر دست گردان مهر با نواز
عجب که وی بود آن در درگاه	که عشق و لبسری هر دو نواز
میان عاشق و معشوق گفتار	تو و چندی در مهر و نواز

روزن شد خاک رنگت لعل رخشان	فضای دشت شد کان چشمن
مکن که ز رخبت شد بنا کام	نکون شد رایست قبال برام
چرخ دروان بزرگ بنیاد خورش	ز بهم پاشید لکان بپاش
بیا سر عین لقا قبال نشاند	بهم ای هریت کرد پرواز
رنجت نکست خرد خرم و نثار	مهر از اندیشه بجهش ام لزار
شمار ز نو زینت بخشند و جام	شمار ز نو زینت و بهیم و یام
شیر شمشیر در زلف خورشید	بگشش میگذشت از رنجت فزاید
و لیکل بگششیرین در خیاش	جد از زیار بود آشفته عاش
من شد از نهره شادی ایام	دلش از دم بسختی مبدل آرام
نبود اندوه و امید و درکش	بغیر از آرزوی وصل یارش
و لیکل بود با امید پیش	از آن بانو که بود اندیشه پیش
بهر دست آن ناله مهر	که مهره دشت غیر زینت فخر
بشیرین آتشکار و نواز	بهر دست گردان مهر با نواز
عجب که وی بود آن در درگاه	که عشق و لبسری هر دو نواز
میان عاشق و معشوق گفتار	تو و چندی در مهر و نواز

کند حایل منسپی در میان	کند روی چمن آید سپهر دواز
فرزاد آرد در آن استناده	نه در باغ و نه گل یابد نشانی
بوی یار خود خواهد گشاید	چو وقت آید که باد نوبهاری
زنده دیده پیش گشت شمار	خودش از ابر زادی که بار
رو و چرخان بکوی بار خوار	ز کاخ شاخ با صد دست
به چند پای خود را بسته محکم	بش دی بیل نریده و حوال
مصیبت زین بهر صفت	بایستی ده کار گیرد
بیسر و بکف آینه کاف	باین خرم بدر آید و در شش
بهر خفته پسند این چنین روز	بگلزار آید از اندوه رسته
بجای نشستن شیرین در فراق بدو ز درگه صفت از رخ نردن و کون	
بهر کسبش مان در جوار حسرت غنود	
شکست بلی کر خیزه بین	کند در کج ویرانه ششمن
باز با جفای برف باران	نشیند بر امید نه بهاران
کند سر ز پر بر سر پسته	زبان بر بندد از دستان بران
اگر کار کند از دره بگلزار	پسند جای گلستان خوشنار

نسب که کین دوران زمانه	کند حایل منسپی در میان
میان آن دو اندازد جبهه	فرزاد آرد در آن استناده
اگر آن عشق دل بسته گاهی	بوی یار خود خواهد گشاید
نگه ناکرده بر چشمش خلد خوار	زنده دیده پیش گشت شمار
و کبر مرغ خوشه کا به سپهر دواز	رو و چرخان بکوی بار خوار
همه در شش بال در پیکر زده در شش	به چند پای خود را بسته محکم
غمی نماند شتر از این غم در گشت	مصیبت زین بهر صفت
که کس نشسته با صد ترازو	بیسر و بکف آینه کاف
خوش آن غنای که بخت میوز	بهر خفته پسند این چنین روز
بجای نشستن شیرین در فراق بدو ز درگه صفت از رخ نردن و کون	
بهر کسبش مان در جوار حسرت غنود	
شکست بلی کر خیزه بین	کند در کج ویرانه ششمن
باز با جفای برف باران	نشیند بر امید نه بهاران
کند سر ز پر بر سر پسته	زبان بر بندد از دستان بران
اگر کار کند از دره بگلزار	پسند جای گلستان خوشنار

ریاض با سیم کلر از سیرین
 بچار خشم و کلر از سیرین
 کس مستیاد صید نکوفتار
 دل از کف نبوده و داده اند
 بنمشتاق و ماه در ترشند
 چراغ تیره شب شمع شب تار
 کف رود لبس و ماه دلاویز
 بت شیرین زبان ماه شکر خند
 چو کمند الکدر غنا ز غناش
 زود و دور سران نازنین گل
 ز ناله دیر باز از چرخ رازی
 از آن زو به معجون از جوش
 ز درخشش جودت ز لب لکام
 بر زو شب سحر امید دارش
 که از یارش خورشید مکر باز

بجز این

غزل شمع چمن است و شمع
 شمعش همان طوطی خوش نغمه
 قیاس در دمنده ان لیکت پاد
 بسرا بسته پاچه کشیده است
 دلش در بند و صد گشته است
 نه از دور کل زار چش
 قتل که کوه آرام پرور
 کف ز خوش لب شیرین دل بند
 بر بیان کشت از لبان محو دماش
 فغان بر دشت خورشید پیل
 پاد و یار نه میسر ز ناری
 که رفت از زده خمر زارش
 بجز یکدشت شتر دور اتایم
 بر میداشت چشم تظارش
 بدو دیگر چشم افتد کز باز

بچشم خویشین باکر بر یکفت
 جلای جان ناکام من زار
 نمیدیدم اگر آنچشم غماز
 سرش کم از چرخ و آب جگر بود
 ندیدی چون بان لعلش کز خند
 نگردی چون لیم زلفان فرخوش
 بدلکش خط گینش نظاره
 چرا زرد لعل زنیان سید به
 نمیدیدم اگر مشکینه خاش
 بچ آن دانه حرفت و در دام
 مگر در کشتن از روی بابت
 چرا خون منت بودی بکشتن
 اگر مسخ که کوه زو دیدار
 و لیم زین کوه پرور از چرخ
 قریب مدعی دین ندیدی

که بستی پای مرا باین گندم
 نمیدیدی اگر آن دست پخته
 ز ناتم از چه بر سر میزدیم
 مگر دی که بجایم این جگر را
 چرا بجای ز خون من جگریم
 نمیدی که کرک نظاره پایش
 چرا افتادی از رفتن پایم
 نمیدی که بر سر ده لغزش
 چرا سردم شدی از باز چشمم
 بدل میگفت که گشته زار
 که گفتم دیده دید ابروی پرپ
 که گفتم دیده دید پنجه غماز
 بگو میگفت چشم از کوه پرچون
 بگو جرم از فرح من رسیده
 چه چشم دیدم چشم من سزار
 که در دام بلا کردی بستم
 نمی افکندیم در این شکسته
 و لعل از چهره آن چرخ چرخ
 نمیدی که بگشایم کشت حصار
 خنای دست گشتی خون بهایم
 نمیدی که خرام جان به پایش
 که بستی پابین دام بلایم
 نمیدی که بخت بزم پش
 که بخار انودی خنل ماتم
 مرا که تو در سستی گرفتار
 ترا چون شد که گشتی به شکلا
 که دید از هر نقطه من یکسان باز
 روان تا در منش شک بگوشان
 کند از دست و نه ز دیده
 چرا چندان مکر دم کردی رفاز

که آمدن

که هست آورد بر جان زارم
 بنوشد دیده از آیین یاری
 باین زاری باید زشتیش
 چه دیدم اول آن لشکر بار
 که کرد تلخ کام آن خنجر نوش
 چه از دم جگر تلخ از نوش
 چه دیدم از خنجر ابروی چرخ
 چرا بر پهنه جگر چرخ
 ز رحمت تا مکر داند ز محرومی
 که اکنون در چشم آن زدی لب
 چه دیدم آن خط مشکین شکست
 چرا بر بند خطش نهادم
 که خط بر خوف جرم در کشد یار
 بلوح جگر بیدم خط چشم
 بدستم داد جگر دست یار
 خنجر بچشم شکست
 مرا که زار و اندر سو کردی
 فتنم خون ز دیده و زورش
 که گفتم لب چرا بر تلخ لغزش
 لبش که ز حرف من خنجرش
 سر زد که لب دندان کضمش
 وزان دیدن مهرش داشتند
 نو دم ز رخ بابی نارفتش
 پرورش از فرخ ز رخ دیو
 ز سر ز رخ نابین باید کند
 خط جگرش ز چشم بزم شکست
 ز سر بر خط فرماش نهادم
 نمودم فرغ نقطه چشم جگر کار
 در این غم بر شستم خط جگر
 چرا دادم لب از دست یار

بمن تازند دست از باز
 که نداشتی کفون بر سر کفایت
 چه دیدم در خرام آن قد جا لالت
 که در چشمت ز رخ زاز از رخ
 کفون در جستجوی نایب یار
 بلی باشد پریشان عاشق زار
 نمیدانند حدیث خجسته را
 زبان عاشقان دیگر زبانت
 زبان عشق بازی و درخت
 همین نام بود آگاه لذت راز
 نمی فهمی تو که این سخن خجسته
 نور در کعبه دیار و در گمش
 غرض شیرین قرار چو لاله
 ز هر دو که هر یک پسر و داز
 زهر جانب که می آید نسیمی

دو

ز جان چون کسی می اندازد
 زردم آمد و چون شعله تیز
 بریم خنک چشمت خست لایم
 ز نور بخت که سر سر ندانند
 چه صورت رخسار چاین یافت زید
 از آن نغمه این اندو که بخت
 که عجزش ز بخت کش لولو بند
 که در از لعل یار و لغو زم
 کند و در دم بعد ز سرک لایم
 زنده صد نیست بر دید بایم
 کند عمر ز رخسار بر نایم
 بیست و صد ز رخسار بایم
 خلاصه بر کفم صد نیست رخسار
 که روشنی که کند که در چرخ
 سخنان کشته جانم را بدو

منم آن طیر سبکین ناکام	که باشد روز کار سبکین ناکام	بدر عشق در دیش خضر است	شقی و عشقی بسیار است
بصد اخون شود از دام آلود	رماند باید از بیداد صیاد	در عشق زبان ناسواست	که انداخته شمشیر محال است
چو کیم و با هر زار غنید پرور	کند بختش اسیر چغل و باز	بلک عشق را کثرت حد است	که اینجا عجب زاید و انداخته
غرض آنگاه بختش بود در راه	که بچک ایدش از حضرت شاه	شحن با جالت کثرت خدا	که دارند بر دای کد لای
شهنش را از مریم بود اندام	زبانوی حرم می گدیش مرم	بدریش در دیو به بخت	بر روی علقان آنم فرزند
که نماند از آن ماه و لار	کند مهر بن نر از افکار	که که گاه کامی پس در کس	تو در معاشی ناکامی دس
چو شیرین شد ز لطف شاه نرینه	ز بار خورشید ترک و فادیه	شمنان خداوند جهانند	که در دیو به کردن میت ترند
پریشان شد مدامد و از کس	صیدوی خست بر لب لایدرش	کند عشق چون آتش کند بن	نخستین مهر شاه باید شکر کند
مزدوی نازنین بجان پرزاد	شدش کلزار از فرخ دام صیاد	بخت چون آمد سر شاه	ز شاه هیبت باید کرد کو تاه
کشتن را که در آن بقراری	سهم در وطن مابدهای	چو شیرین و بختش در بخت	سر خورشید را که بدو
در آن دشت خورشید آن آهوی کشت	بدیدار بستر گل و بخت فراک	ز بخت آنکه از شوریده کاری	اساس عدل افتد استراری
دشمنان ده کشت از کس بخت	شمر و اهل وطن را در خورشید	بکار بکاران خورشید را خوانند	بجای خورشید بر بخت نشانند
چو گلشن کشت آن گلشن برایش	شد ایوان همچو زندان از برایش	و بخت کجاست تا عدل کوشد	بر روی داد خوانان در بخت
شراب لیکون خون شد بجاش	ز شیرین شعله تلخی دید کاش	نیاز از و در دستان مسکین	طریق لطف کید زده لیکن
بشکست آمد و کس از بادش هی	سرش آمد از صاحب کلاه	کجا دارد ز خیمت کیدرم باج	بر فتنه زده که هر بخت باج

نیاز دارد و در هیچ کاری
 نکرد و نفس از فریاد خوانان
 ناز و طایب از برکنان چه
 نیاید بخون پس که دست
 اگر باشد سر او چون جهان شیر
 و در باشد باز در رستم زال
 نباشد این نذر ناس از نیت
 که برده باد کرد و کار جهان شک
 بر نزد عدل بر سر مذهب خوانان
 رضای حق نگردد و هر کار
 جوانان از وصیت نبرد و خست
 متاع کان و در یاد هم نیت
 خنجر در خنجر نبرد سیراب
 زو پامی روم از بار بار
 هزاران ناله از شکست تاری

باز

نیز از شکر لب دست دست
 از صنف جواهر صد شتر بار
 ستوران جمل با برین سلاسل
 از کاه و کوه سفید و تیره ویش
 میاشت چون آن کج برنج
 هزاران شتران کوه پیکر
 صحنه باوید های کریمه آلود
 بناری مرکب آن زمین بر نماند
 روان در مذهب بکران چرخ
 همه آید میشت زلف بنا کوشش
 فغانه سبیل شکیب بر لاله
 همه بود اگر نشند از لبش
 بهر سیاه و شر و عذر اگر نشد
 زودی هر یک پنجان رخ ماه
 نمودند آن تندرلان هم آواز
 بهر پر دین ز غرور و ریاست
 از کوه تنای خشم صد شتر بار
 بگردنب ز لعل و در جلاجل
 از کعبه فرزند از یکجهان پیش
 ستود آمدن این بن شکست
 بریز بار شد از کوه سرور
 کوه سر را برار سر کرده بدود
 به پستان تخت ازین بر نماند
 که بودند شش که و یکجهان
 همه پاشیده غنچه بر دوشش
 پریشان کرده بر لاله کلاله
 همه دلال شکر از شر کشند
 روان از چشم هم کرده چینه
 زو سر هر یک صد دام در راه
 چو خط و سبیل باغ حله پرواز

سپید چاره آن رخ کز کس	هیچ پسند که باید مردن پس	سپید لزدیده و جوییده و جی	سپیدان در میان دشت و دشت
ششاقش شایسته فرخنده و دلاگاه کردن	ششاقش شایسته فرخنده و دلاگاه کردن	شده بر دست بر سر پای شک	نفس نماند بجز بر خون و شک
سپید فرخنده در یکدن که پستون و زادی بکس مخزن	سپید فرخنده در یکدن که پستون و زادی بکس مخزن	نید است منزل اچنه ام است	نید است تهنیت که در است
چنین گویند دانایان این دنیا	چنین گویند دانایان این دنیا	بخون بر مردان شسته شک	کار هست این روی خطرات
که در نزدیک دار الملک خیره	که در نزدیک دار الملک خیره	نه مقصد است پدا و نه منزل	قدم در کشتن در این دشت و دشت
چرخ اندر بلبی بود کوی	چرخ اندر بلبی بود کوی	بی رشتند دانه کینه باز	باین صحرا بر این بخت و دغا
کسی که بر فراز آن رسیدی	کسی که بر فراز آن رسیدی	بود انجم آن در پنج مردن	بود آغا ز این ره پنج مردن
فرایستمان هم چنین را	فرایستمان هم چنین را	باین آه از ره باعد و دشت	غرض فرخنده بعد از پنج بیا
زادش حقیقه مهر جهان تاب	زادش حقیقه مهر جهان تاب	زهر کس جلت دیدار بخت	مهر جان کس را غیبت
ملک صد ساله که بالا پریدی	ملک صد ساله که بالا پریدی	ز یادش غیبت بر زبانی	نکس سید کوش از دلبزشت
ملک اندر میان سبز و دشت	ملک اندر میان سبز و دشت	نید است چمن چید سرش	نید است برسد از کجایش
ز آغا شمشیر کسی دید و نه انجام	ز آغا شمشیر کسی دید و نه انجام	کنار از خون ترش کشتی	ببینای کوه بکوه سرشته کشتی
ملک میخیزد از آن کوه خارا	ملک میخیزد از آن کوه خارا	که بر جان کسی ناکند راه	عجب در دست آمد در دکنه
ملک که روی است اید و شک	ملک که روی است اید و شک	نماند هیچ در مان بخت	مکر در بکس هیچ انون کشتی
که هر ستم هم در فضا بیدار	که هر ستم هم در فضا بیدار	نماند کس ای هر دلا بخت	نماند کس ای هر دلا بخت

اگر آن در آن بنی فیض مانی	اساس افکند بزم خسروان
برای آن بنی فیض مانی	طلب میکرد همه خواره فرس
همان نقش بند خواره پرداز	بچنان بودند با هم هر چه ساز
ز ملک نیستن آن هر چه مجور	بقرین شد ندید یکدیگر حور
فکند آیام هر یک را بجای	در آن هر در ندید بدشتانی
که بنماید همسم آن هر چه راه	ز حال یکدگرشان سازد آگاه
چو از فرمان پور ترشیش	باز آن آمد از چنین سالها پیش
نموش چاکر کش بخت مبدار	بخدمت شد ز نزدیکان در یار
باز آن کو بکن راز چه چو رفت	یکدیگر بر بند آمد و هم راه
چو گشت از عمارت پور آگاه	سراسر حال او را گفت پناه
که ز اقبال شاه آن خواره پرداز	که بود منتفش خاله از آب ساز
ز ملک چنین پان کند فدا ده	چو نمران شد باز نشاد ده
به صنعت چو کرد تیش جنگ	بود کمتر ز خاکش ز نظر سنگ
نه از این تیره چندان نشاد شد	که کوته مالک ملک جهان شد
بکوه پستون نمود و جایش	جنگ کرد هر خبر از برایش

داستان

در آن خدمت گری بخت فرست	که سازد آنچه در اندیشه بختش
بگفتش که با خاتم آید این کار	فشانم بر سرست که هر خبر دار
بفرستش هر چه خبر خراسان	بخشش کرد چو باند پادشاهی
چو بچنان کار کاری بخت فرست	فزون از قدرت آن خسته زار
دلش زین درد غمگین شد گشتاید	بمیسر در در تیریش بر نیاید
زبان بر بست دست کا بکشد	به صنعت دیده پدید بکشد
بجوید بگفت ای عشق زبانی	چو خشم می کشد با این دل زار
هر گشتش دلت با کوه سبزه	بدشش و جان فرخ این بار کم بود
هر باشد هزاران کوه بر دل	هنر از آن از اندوه بر دل
چو بندی با پان کوه بلایم	باین تخت چو ساری بستایم
اگر باشد ترا با جان فرخ کار	بگشت زارم در این تیار بگذار
یقین و انهم که باین بخت گشتی	بمیرم اندر این صنعت فروشی
هر گشتش باین بخت گشتی	که در خشم و همسم جان اندر بکاش
هر گشتش ز خشم بستم باک	هر گشتش دارم در طایف کان کوهر بکاش
ز حال گشت خود کرده آگاه	بیا این بخشش کمره شد راه

پنجم روی آورد این سپاهم	مقام در حشمت جان که دانه
آفرید این زلف خنجر بیای	فصل شیرین شکر ریز
ملک چون زین حکایت آگاه	که شد کرمانشاهان مادی آگاه
دشمن از لطف آن گشت خرم	بر روی کرد چرخ ز مریح
زوار الملک خوشتر از نخل	بخش غزالان شد جهان شیر
عنان یکش به چرخ جانت	غبار ره جاب روی گشت
دلیران سوی محشر روانه	ستوان چرخ عیان پر کشید
جنبه های ازین خورشید تاری	چو طایرسان ز زمین بر نیازی
پر پر دراز اسبان پرزاد	سخت چو کار از تشنه و باد
غلامان شکر گشتار چون شش	ز خط افشاند خنجر بر ناکوس
بدست هر غلام مجسم روی زر	بنجمه جسد خنجر تا غنبر
دشاقان عفو سوز و باغشت از	کرش برود عود آفاق را باز
جهان پرده عود و خوشی سیر	بود آغوشه فرمان صحرای سیر
ملک با بود این ایمن حادث	که نشستی خبر بر شش عادت
بهر چوب عود و فروختن یک	بشش شک و خنجر شکسته یک

علاء

علمای سپهر معارف و طراز	بطفت روی پند در جلوه نماز
گشوده شوق چون طره حور	کشیده پرده روی ز حور
بسیان قدر زین بایسته	ولی سیمار انوار شکسته
زلف افشاند آنچرخ غزالان	رسد بهر سر در پیشان لالان
زلفین اندر کر ز سپان شادی	زمین صید چرخ بود پیش دادی
بهر چاکر کشتی مو کبشه	شدی چون لکستان بر آشوبگاه
در آن نخل گاه شهر یاری	ز چاکر کشدی نیزه شکاری
یک جستن تیر چنگاه کرب	ز خون جدی کردی نیمه کلکون
گنبد صید بند شاه در صید	فره شستی شیرین آسمان قید
از آن نخل خنجر کام شادمان	که صید شش کرد آن آهوی نکلان
از آن دام افشانی آن لکمان	که آن رخ نازده افشاند بشش
ز نخل زلف صید زلف شادمان	شکارانده صید افکن کجی
چو شد ز دیک قصر نایمن یار	عنان کش شد دشمن را توفیق یار
بشوق عارض بلوی آفتاب	عنان گرداند سوی کوی آفتاب
خنجر نشاندی که تراز برنج بسیار	شکس شادمان از دیدن یار

چو در کرده باشد خوشتر
بشرط آنکه باشد مهربان یار
مباد از هیچ خبر این گنجی
ناید بار پسر می بخیش
بود همچو مرد و جد و داری
خبر دادند شیرین را از کمال
بردی غیرت خشمید تابان
سمنبر در آن گاه بر این راز
بگفت که همان غیرت
دهم ره که این قوم سرایش
از آن ترسم که که چند بگم
پسر آن گفت خوکا هر طایفه
بپسردن سر را پای کردند
سر را در بر داشتند و برست
در آن خوکا شمشیر بود و تابور
نخستین بیا به کام خوشتر
معاذ الله اگر باشد ستمکار
که از یارش بود امید داری
بچه چند بچه بپسند و خایش
به در خصم که باید دید غایب
که اینک میر میسر و بد بنال
بودی نصیری آید شتابان
بردی مرد و راند پیش باز
و لیکن نشی بسند و غیرت
چشم این از کورنده و پیش
بر آن سر دزد متاع تنگ و نام
که بگوی رنگ این طایفه
در آن خوکا شد را جای کردند
خود اندر قصر شد و در پیش
غلامان و چند استاده از بود

میزان

نه همانرا بغیر تر نیز بر داشت
نکرد از مهر یا نیسی می شرم
نظر پوشیدم از کام و نیش
صلح خوشتر دیدم در صبر
در آنست بر روی کشا و ند
نهاد از لطف سوی ملک ما را
همانند سایه افکن بر سر ما
بخود اجب بنا بگفتن
چو آنستم تر از آغاز نیش
و لیکن در بر دی کسی نیست
که صد رحمت بسم او ش با
بپس بگو بد خوکا نشاند
چهار فرخ گشت و بگذرد باز
کهرای شکایت را چنین گفت
در آن قوم سرانند پیش شیرین
نه آنقدر است بر ما داشت
دلش بگرفتد با مهر فرخ گرم
چو دیدم دلبر خود را بگفتش
نهادم در تخت سیاهی صوری
که نمردم بر سران آن خرده داند
که ماه مهر بان شیرین و بوی
قد و رشک است نیا کرد ما
چو دیدم زمین بش در شافق
نهادم روی بر درگاه نیش
چو محسان در آن کمر خجسته
کمون در بستن از نو کرد بنیاد
از آن ترسم که که در زمانه
و که نه زان بت خود کام طراز
چو ناکه این قصر پر شکوه را
که نکات بود خیر اندیش شیرین

یصاکیست با کفایت این قصه باده	ز اینی که بشنید از لب شاه
چنان آفرینندی زشت از پیش	که ز هر آفت نه از بجهی چونش
بگفت از ناله دم به پیش خنده	بگو صد آخرین بر پیش خنده
و بدست با وفاداران دناش	گفت که غیبت خجسته خدیش
لبش از غیب جبهه با دناش	مباکش عیبهای خود خدیش
و دایره زهر پیشش پاک	بری کرد اندیش غیب پاک
جفا نای کرد یاران کشیدند	ستیاکش وفاداران کشیدند
برون یارب مباد از خطر اودا	یکبار صد بجای هر مباد اودا
لبس یاری که چون فرخ اودا	ز بخت مبداند و دشمن اودا
چو فرخ گسرد بیکه که برود نام	نه بنده اود ز بخت تیره و نام
ز یاران که ز جبهه چشم دناش	نیاز از ندید سب از دناش
ز کس که باندش امید یاری	نه پسند چو فرخ نازک یاری
بامیدی اگر گیرد هر پیش	مباد انا امید از غلط پیش
همه کس باشد اگر شیرین بدش	چو فرخ یارب مباد از خون بدش
نصیب افتد اگر دیر یارش	مباد از غم نصیب از غمک دش

لی الا

بود زار زد که از خود نیست آگاه	این که طعن پسند که زند شاه
عجب دارد و طس ز یاری	در خند و بجهانداری نه
که با دوا صد درد از با پیشش	باشد آگهی از پیشش
رفغان نو میدی از جبهه نصیبی	ایر خسته زار و غمی
بدست به یاریان مستند	وفادار گرفت از وفا
گرفت از جای عشق مانده	بش هر دامن تحت فغانده
فغانه بر زبان مست و ستر	باید تو سپهر ره دور
بنام از تو از عالم کشیده	بترش از تو سر کشیده
ز ناموس هزاران سال کشیده	ز نکت نام ویرین دیده بسته
بغض اف نه ایام کشیده	برای محبت دشمن کام کشیده
بها مومن چون دوان مباد کشیده	چو کودان جای در محبت کشیده
ز پیغمبر هر غولان خانه کرده	چو بزم آرام در ویرانه کرده
نماده در خرابه آشیانه	چو بخت ان کرده از مردم کناره
که کوید گیسوی از بکلی	ندیده از کسی این آشیانه
کشیده این ستم از بکلی	جفا نای دیده در راه و نایت

بایست تو آمدی این بوم
 نکشی باد بر آتش که آورد
 نکشی این غیب یکس نذر
 درین کشور نذر آتش نای
 خسته گشته محنت رسید
 به کام دل شیدا گزینم
 باقیم تو کردیم شتابان
 بجز سر سینه هر سر سینه
 نشستم کهم اندر کورای
 چاد عاضت در هر دباری
 فش ندیم انجمن از دیده باران
 بجزم غمش زاری چون رسیدم
 زابر دیده کردم اشکباری
 بکفر از چو دیدم ترسوست
 کبکسار بر سیم افشا کردی

در فضا گشت از لطف تو محروم
 نکشی آب جو خاشاک آورد
 بدر عشق و داغ بدر گرفتار
 که در آرد به بنساید بجای
 رخ عالم بر غم عالم ندیده
 رشیدان ره صحرای گزینم
 نوردیدم بیابان در چابان
 چو دیدم خسته زار غمی
 چاد است هم بر باد بزاری
 چو دیدم تو کای دیو بباری
 که شد غم زده از نو باران
 چاد تو خطت بر سینه دیدم
 چنان اندر چرخ ابر بباری
 بشوق چشم مست زدم ز کوی
 چو دیدم کبکی اندر جلوه نماز

غلام و لکنت آمد بیدم
 سر سوزی بربست بچشم دیدم
 بباد نازنین سرور دانست
 بر پیش آن زمین را بر بادم
 غرض بجز تو چندین بجز بوم
 درین کشور ندیدم هم نهانی
 ندیدم هیچ جا آرام کاهی
 در این محراب چشم افزای تو بخوار
 ای کس ای کس که من قصه را ندیده
 ز خاک تیره و از سنگ خار
 درین کوه سیه کردم شبنم
 درین چو لاله شیری آیدم
 که دیکه چشم بود در راه
 ترا بایار نو دست انداختوش
 مرا این بر بخت در جستن کج

چاد جلوه ات از پناه دم
 بشنست وی بی باغ چون رسیدم
 بشوق تازه شمشاد جنت
 بیای این حسرت نادم
 چایان در سپان ره پر دم
 که در دلم با تو گویم زمانه
 که در این غم چشم بخت نپای
 درین کسب پر از زار ناپار
 که صد لغت باین صحرای کوه
 نمودم این سیه کور آشکار
 بنا کام غم دم در برون
 بغیر از دیو و دایری ندیدم
 که اینک میرسد بخار زشت
 شده یاران ویرینت فراموش
 ترا ممکن بر سر زان کنج برنج

مراد از تو چون کشد جام	ترا سحر بر آید بجهت کلام
من و پند از سر تا یک شب	ز یارب یاربم سر به بهی
تو شبی در شراب و عیش	نشاط داده در سر جام و دیت
نمیدانم باین خار چو بزم	باین کز تو بزم بزمی چنانم
درین حسرت دین بخت من غم	من ز سر و اسمان ابل عالم
چه عذر آرم که نمی رنج از که بزم	چو گویم کاین غم از بهر که بزم
کنده خود کرده بخت بر کندم	ردا باشد علامت که گنندم
همان بهتر که چشم بپا درخ	بس زم بعد ازین باطن خوش
پسندم در بروی هر که آید	که تا ایزد در غیبم کشد
بدار ای جهان دودار پاک	بسرانجام و هر مان افلاک
باین داد که در این دست خنجر	مرا از لطف چون کشد بدمدار
بمسبودی که از لطف خدا	هر اگر اندرین ره چشمانه
باین نازی که در بر شاه بستان	باین عمر که شکر بر دست است
باین خشنی که اندر جمله عالم	ز عشق من که کند است پیغم
بعد شد که شد نقشش را بآب	بلطف مشک که باید دید در جواب

باین باز

باین نازی که پیش من خیزم	که شیرین پیش او کمر گزیرم
باین جهان که از ناماستداری	شکست از دانه نو بهاری
باین سدی که نمیدای دیدار	بجز مانده که گسرد زنده زبار
باین ساری که مگر اندازی نداند	نبار خویشش ز باری نداند
باین سر که خدیشش ز بند	سخن هر که بگوید تا نبند
که از ترغیب نباید از رویت	در موقوفه بخت بد بروت

نهایت خرد بود بهر سرسبزین و دلالت شاد بود پرویزه بخت

چو خرد دید آن نامشناخ	نهاد از بار خرد بر خدای
ز کوی مایه خویش آرد به بخت	چو من خست بختان خرد به بخت
خدا و آتش ز غیرت برودش	دل نوازیده شد و سینه زش
از آن منزل عیان از چشمش	بپشت باد بپشتش نیست
بجو کاه آمد از ره پادشاه	زخوی آن صدم بخت بخت
بپشت بخت خوکا و سیاهی	سیر شد عالم از زنا باهی
بشبهان ملک از بخت فروز	ز نور شمع شد روشن تر از روز
بایم پیش ساق جام بر دشت	ملک آه از مکر بود و بر دشت

بگو گفت تم که بلور زنج بسیار
ز شوق هر کسند در دیده جیم
نشیند در بر شمشیر کاه
ز خشمای جسران راز گوید
کند که کربسی شادمانی آغاز
کند از لطفهای خویش شادم
هر از راه که ز چشم ماری
از آن دولت باشد دولت پیش
توان خبر و آرام جانند
اگر ما همه بماند و جفا کار
در دن بر شکوه و مهر شکایت
ز عهد ست آن بدو بر پشت
که دیده شیشه شرم و حیار
بهمان طغفای آن پریر
کدام آینه که بعد از او کار

بگو خورشید گر مندم ایا
طرز دیده مس ز و خاک کیم
کلی در رخ پر سپند گاه در ماه
صدیث بر مندی بار گیرد
شکوه گاه از تبسم غمخیز باز
نخواند خورشید با جز بر ادم
بمن آورد به ناسز کاری
که باشد هر بان یار و فاکیش
ولیکن که عاشق مهر باشد
فغان از خشم آن زنج بسیار
زبان بر قصه و لب چکایت
زدست کجاست بر این گفت
طریق دوستی عهد و فدا
از حمت شرط همان پرور
خراشد بگویش که کندی

(ادامه)

از دغیر از وفاداری نیستم
شسته را چش پور انجمن دید
بگفت ای آسمان فغان پرست
برد معشوق و معشوقان چسبند
هر جانش دکان میکند باز
نشاند باید از خوی بهر جای
در خوی نه شفا جز بروت
هر آن خوی که در ملک جهان
اگر نازی کند شیرین طراز
اگر آن سر رسید بهر خور
خلافتش در زنجای آگاه
میران شاه و آن بدو در آغاز
با تمام این دیسری در کج
شود در عشق اندم کار و نوار
کند با یار از آن دوستی کج

چو دانستم که خبر خواری نیستم
شکایتها می خشم آرد بشیند
زمانه قانع را سر سیرت
که خوی باز در عاشق نیستند
که خرق عثوه باشد مایه اش ناز
شمرده کام زبان هست پای
بجز رخسار نیکو صد تلویط
نصیب آن پرور از آن است
بجان باید کشید از نیکان ناز
نگر و دست طبعش در خور
هر از آن عجز زاری که شاه
ازین سر بخور و از آن طغیان
خود حسن کار خویش کج
که حسن حسن چون آید مبار
نباید شیری زین سر کرانه

کنون شهر را بدین چار کار	کز خنیل تان ماه خنار	زین پادشاهان چشم پیش	بلای اهل ایران یک گشت
برخشم آن جفا جو در دیاری	بگیر و دلبری جویدگی را	بر بوده ز کشتن از چشمها حرا	گشوده دیده سرش از دیدن آب
شبنم در صفایان پست یا	بدرالملک خدیجه پادشاهی	از روی تازه گوشتش نکش	ز نور عارضش صد خانه روشن
شکر نازش کرد در شکستش	خجسته کشتن ز روی کل خورش	بگویش با کل عالم نردان	برایش به عارف کردان
شکست آورده قند از زنجیرش	صلوات کند طبرزد برده شدش	بگویش غنیش عجب بخیرین	که در بخش کجاست کلین
صفایان رشک حورشان ازش	شکر شکر شده از شیرین کش	همه او بر هر کس کان کشد	ببزم خاص با جام داده است
ز کسر برده رونق چشمش	خجسته روی حسن زار پستش	اگر شکر بود به پرده این	رقیب آنجا چرا چرخش
لبش هر باغبان زنده گانه	شکر خندش حیات جادو	پادشاه کنون با صفایان گرایم	بان خرم گلستان خوش گرایم
کنند کف جان تا رویش	هزاران جان اسیر از زایش	بطرم طبر بر آینه داریم	غنم عالم بعالم و کلدیم
رخون صفایان بر کف کاش	شهادت کف و لعل کاش	چار تازه عهد تازه بندیم	کتاب عشق را بر آینه بندیم
سمه از غفلت سبیل تن او	ریاضت یسین پیران او	چادشگران حلقه ای شیرین	بریم از یاد غیبه های شیرین
ز کین سبیل از طرف عدالتش	قداده دست و دست در گناش	چاهما هم ز شعر تازه نامی	در آفت نیم رخافت نظامی
فرواشته از لطف معبر	بیافرخ خوش رخسار تر	ز کین هر های طبع سحر پرور	عروس طبع را بنیدیم ز نور
سب پر چشم سحر کارش	ز کین به غازه رنگین تر عدالتش	سر دوح به سر داکش	در کج و در کج سر کنش
هلاک خانان مرز خوشش	شعید خفته در هر نیم کاش	بیات خامه از طبع کهرنج	بر آفت نیم که هر کج در کج

دو سپهر این کج رو درازا	کیم آگاه از آن بس کلاه را
که راه گشود شیراز گیرند	خوف از آن که بر سر بگیرند
رضی حق حسد و باغیان بعد از شکر و سیرین بر حدیث شکر بریز	
سحر کاهان که جوشیدند ملک	ز نوا خند بر تخت ملک بخت
علم افزاخت نزد صاحب ای	بهم چند خرگاه سیاهی
برآمد خسرو و در خرگاه	بوی خنجر شد روی درگاه
شد از جو که برآمد روکش ده	بفرم صفتان در بر نوا ده
غسان داران زهر جان بید	جیب ستمای آهونگ کشیده
بغیر ذری که با شکاری	ملک را بای بوسید از لاری
مه را بست ماه آسمان شد	سنانها سربا و چنگ کشید
ز خمد که سر برکت آسمان	ز بانگ نای زشت این سخن بود
خروش چنگ و زهر بند زخو شد	نوا می سر بر این راه ناهید
صدای از خنجر خون چید در که	خروش و زلف ز لاله بردانده
ستردان پای که بر زین نشاند	جوشه گلزاره همه آهنگ
نواد در کج بخت و عود و خاص	صبا بر نغمه های رعد خاص

باز

بدست باغیان باغ نغیر	صراحی و قح میسند غ
بیت باد پایان سبک کام	به کامی نمی بخت صد جام
ملک می خنجر و خنجران قح	ز آب شکر کون دلها برانش
نغمه است در ساق دست	صباست و بهر است از سبک
دل اندر وعده دیدار بستند	ای دل در ده آن دیگر رفت
هر کجا بر سر در سر گرفت	ایمان سر خاکی از گاه
جوانان نگو پیران آگاه	گرفته هر یک در سر هوای
بسیاری بسته هر یک دل بکاف	غرض عشق و عرض عشق و عشق
در آن ره قصد شاه و گداز	که دارد در دانه و کشت
بند آهلی صفایان چون که آگاه	و عای که باید گفت گفتند
بدرگاه شهنشاهان خاک فرست	ز خاک در کد از چشم روشن
کدام ملک صفایان از نور روشن	صفایان بلکه عالم در نهایت
سراپا صفایان خاک است	ز روی دولت تو چشم بدور
نوا در نوا چشم خلق بر نواز	نخستین نظرت بر جمل میمون
ببارک مقدس باها یارون	

طراز از صفات پندیده گشت
 صفایان از نور عالم سیمایی
 خفا در چون بجای اصفیای
 که در کوه تو چون برگشته اند
 بران در ملک شاه تاج پندیده گشت
 بکن شد در کوه سواد و خوشتر
 خورشید گمان خنده در شمعان
 نزار کاف بکش جام روشن
 بروی کلان نقش خورشید
 ز نزل شاه بس کرده آغاز
 بپایش کعبه و سیم و زرقانید
 بنزدت بر میان بسته دامن
 بشی که تر از نسیم عادت
 اسیر خورشید تازه کردند
 همان کل از تازه گلشنند

جفت سر سبز از خند بخت
 کف خاشاک به ازنده تاجی
 شد آفتاب سیرادید قجای
 ز رفت سود بر کوه سر
 سر در محدولت قند بخت
 بدو نسرمان که چون بکارت
 بکش ساغر که خود توان است
 تو شد در کن ز کعبه چشم
 بشادی روی بکش خورشید
 شده ارکان در بکعبه پره زنده
 بفرش خورشید که هرگز نند
 ستادیش بدر که چون غلامان
 ملک فرموده بر آیین عادت
 و فقه و عفت دادند که در
 که شد دارای نور و سکونند

الکلی

اساس از بساط تازه چیدند
 صلب بشد آن ایوان نورا
 پس انکبا که گفت از غلامان
 بگو همه از آمد از راه دور
 ز غارای شکرت در چون
 بگویت دانم از راست دور
 زان بر خواندنت کعبه دلیری
 شوی از رحمت همان همان
 شیند آناه چون بنجام شرا
 بدینت تخت از جای برخواست
 کلین مجری بر تشریف نوز
 ز در نایب عقد کرد و بست
 ز کشتن آن کجایت از در کوشاره
 پریشان کرد بر طعن کماله
 برفت شکوه ز دستانه از ناز

اساس عیش به انداز چیدند
 بعد از سرکان سزد هم از نورا
 که گوی برشم که شد خدایان
 اگر نخواستند آندست معذور
 نزه شیرین کنز کرام همان
 بگو غوغای صحنای بکبر
 سر در عذر محسوس از نوری
 ندرت زان بر جان همان
 رو اگر از غنایت کام شرا
 بد پای ز آه قد پادشاه
 بدت دلیری نکلند و بر سر
 به جاده پروین فرو بست
 بدافرخ بخت سر راه پاره
 فرو رفتند شبنم را جلالت
 چنان که در مشکین باد غبار

فردا بخت زلفین از بنا بگوش	گنجد و بفرز کند به جوش	ز لافش هر شک بدو بگوش	شکست قیمت چمن قدر تا تار
رخسار کز آن که بوشن ز کاش	بدست فک کرد ز غازه کلک	فریب بد کلان ببردانش	هزاران بنیاد آوار گمانش
ز سر سر کرد ز کسر را سید تاب	سبک نظاره برداردید با خواب	حسین پیش طای محو ماندا	خواب بیکت کجاست خوش فغانا
بسببین دست احضار به بخت	پیش برین از خوازا با بخت	بجز به جبدل نه بیکر طاق	بلای انفس را آتش آفاق
ز که هر با کمر تابست ز یور	میناشد کمران از بار کمر	ملک گفت آن کجاست لیل	ز لجه جوشنی بخش طیب را
بصید نکستی را فرخ گشت	بودی محض خسرو روان شد	کایه طیف ای ابریم خرم	ز خیر مقدم تو خیر مقدم
بریم آمد زهر سر و غولان	بد کرد بوسه زد و سپهر غولان	تا کاند ز بهوایت برنج بودیم	بصحرای ابرایت رو سپهریم
شکفته دید ماهی دل نشی	طای صبر و ایست بکشی	وز دیدیم راهت را تبارکت	سبا کسب و دیدارت مبارکت
ز خور خلد نیکو ز کجای	ز ماه آسمان بهر خدای	سکول کجاست کجاست خدای	لبت ضایع ساد از شر خدای
قدی سر و چمن شر خنداد	رخسار کلمه ای گشت زنده	صلاوت بخش شکر با قدت	شکر داخل زنده شو خندت
بیاض خلد بخش پروریده	بهشتی میوه او کو سید	اگر شیرین بود با عزیزت	شکر با دار جان کجاست عزیزت
زده به ملاکت خائف و گشت	فریب طبعیان خج و گشت	ز ترنم اگر ترنم بود کام	ز شکر ترنم بود در کام
سند کبیری دو دام دلها	و له دارم ذرا و دارم دارا	ز بر تو ان شکر گشت بس	بهتر شکر تو چه کس با
به پیش خورشید و شمشیر و شکر صفتی از ان بخت بگردید		جود و بخشش گشتان افشاد	بجز و چند آنکه هزاران شکر است
ز کجاست و با به شکر گشت	بهرانان بهر سر و گرد و چرخ	غرض شد از زبان بریم دال افروز	طرب خست و است و دال افروز

کثر میکرد اراح تلخ در جام
شبی خوش بگذشت باد در سر
باین آیین بسر معرفت ایام

و زمان می شد چو شکر شاهرا کام
از آن خوشتر نفا را ز پرور
کهی صند سرود که حجام



و له شود اردان نرسد به
نمای درشت کرد ششمان ماه
در اصفهان هر یک که بچند
سست نمود از خلق کاری
دل شود دیده اش خست

همان اندویش شیرین خود دل
چند این خوش شیرین دلتان
بسط هر از شر که در کف خمر
بشکر غیر بسط کندی
که شیرین را بر دو یکبار و از یاد

بوق یا مدان آب طرباک	کش چند انکاف از گل شک پکت
بگوید نغمه نای چنگ در چنگ	که زده بر مهر تواند زد آهنگ
دل چون نشاء می شود کشتار	از آن ترسم که کرد کار نوار
عجب دارم که بجز آن کاهسته	نمیدانم ز خسل در کجاستی
بهار باد که کل گشت گلزار	نوا نای و صورت لیل زار
اگر جسم آورد و جور زمانه	و لیکن یار نبود در میان
معاذ الله که بجا پیم جان	خود را چاره در تسلیم جان
چو خمر و سوی شکر گراهند	شکر لب نماند شهاب شک
زیکو محنت اندوه دوری	زیکو دور و جهمان صبری
سیر که دندون زرد کاشت	بر سواد کشید انجام کاشت
عجب دردی که دور از یار جان	جسبری کردن نامباران
جد کشتن و پختن بر تیرید	مباد کس این شکر گرفتار
چو خمش بود که بجز آتش	نبودی در میان رسم جدان
بجز آن نیست کاریت شکل	که جان مرا کایه خنجر خنجران
چو پیش آمد باری این چنینش	بشک آمد مداند و بکنش

در میان

ز غر کاش که سفت چرخ گشت	ز داشت یک با ن در بای گشت
ره مانع و طسیرق مانع کیم	که بر خیزد راه مانع کیم
ز غر این خنده و شکل کاید	که از گشت کشتن در گشتاید
همه سر با بجا که نه اند	پرستان بکشتن سر نه اند
و ل از خمر و شر در دل مانع	برون آمد برو چون طبع مانع
پیش چو پیش لب بکوه گشت	ز بد عهد شمشیر در پیکر گشت
نهان صد فتنه زیر هر گشت	عیان آثار خشم از روی گشت
ز غر کان داده و خنجر گشت	په خون ز بخت چنان گشت
ز غر کان چشم خوشش ناک اند	ز ابرو نیع کینش در کف ناز
همه صف بسته که دماه پاره	چو شکاران بدوش چون سواره
بچشم سپهر بر بند بهاری	خنده مانع و بکشت کوه باری
بلبل گشت کوه صد صد ناز	بهر نرم مانع بر من شد ناز
جگر زرد و در پرده ناز	بخت حشر بر روی مانع ناز
نهان میگفت لب خنجر گشت	خود را این لوح با جان خشم ناز
که بر یاران بخت گشت	که از با خند در و آن پند خارا

سلامان دیرینه دلدار	که ز یاران دیرین گشته بزرگ
دشمن چون داد گریبان گریزد	چو افکندش ز غمخواران گریزد
چو بیدار بکشد ز آردی بخت	چو بدید آید گریختن کوی بخت
که با این خاک کرد این جفا را	صد بار در آفرین دادان خدا را
بیان گمان افشاد ز اس	که آب روی گل گرفت از گلش
فریب دل گشت چون روی لب	شخصی نماند از چون روی لب
چو پیش پای دلبر در گشت	ز لای خشم هر چه بخت بخت
چو بالای تاج زاده سرش	بباید سرو بلبلش ز بندش
کشتن خساره آتش خام کرده	صفای زده در خوابان دام کرده
بزدل بر کشتن آفریده که بزد	نه پیش از خزان نه آفت
هم برورده زاب زنگار	بسیار زافت در تار
غزل که لب بلبلان نغمه پرور	نواخان غنچه لبستان غنچه
بهم پوسیده ز بس بزد پاک	نه بخت نه خرد نه خاک
بهار ز بید بس خرم بکاری	بهار ز بید بستی باده بکاری
کل طبعش شگفت کرد آغاز	بموی کردون غنچه پرور

نیمه اول

نیم اندر زده خاشاک بخت	بمکان لب بلبل زده خاک بخت
چو سرو قامتش آمد بخت	ز سرو باغ قسمی گشت بخت
قدش ز برق سرو نازان بخت	جمالش آردی صدف خرم بخت
ز روی تشنه برقع بر بخت	ز غلغله بی باغش ز غم بخت
چو طبع انگل خسار دیدند	بقی از رنگ پیراهن دیدند
صبا چون از گلش تیغ کشیدند	سمن را بجا مدقت کشیدند
بخت روید باغ در هر روز	بخت بختی خوش کرد بخت
نشت در جلد مردان بخت	چو مال کرد آن مرد بخت
بباران گفت وقت حق بخت	کشتادی بی می و طرب بخت
بختش منعی خنک بخت	بصورت جانفزا آهنگ بخت
بخت در ساعه بخت بخت	نزد که شعله زینا فروخت
شواب بخت فامیر بخت	کرده بایقوت سار بخت
چو بخت از هر طرف بخت	خوشمستی داد بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

ز تاب بد چون افروخت مهرش	بباد آمد ز بارست مهرش
خلید هر گلشن بریده صد خار	ز تابک بلبش خاطر شد آوار
شدش هر سزه نوک خجسته	بچیش کت برگ
نمای جان کس مهر نه داشت	سموم جانکد از آمد بهش
نمودش سخن با چون طوفان	شب یک کشتش در درون
بدوقی آید بر مطرب بند کوشش	نه موقوف آنکدام هر کندوشش
دران باغ ارم ز دشمنی	زدست کاردان فروخته منزل
زهر شافی بجان خار خلیدش	زهر کاغذ مناس باری کردیش
چو کسیر ماند حیران چشمش	ز تاب در درنگش شکستش
رخش ز آتش خیزد باخوش	چنان افروخت که آبش خجسته
مغیر سببش ز تاب افشاد	لب لبش ز یک آب افشاد
پرستانان همه حیران آمد	که روز روشنش چو شد باد
کدامین ناله بر سر دال نرگه	که در روشن سیه زاه حاکم
کدامین آه برق درخشش	کدامین دست خار درخشش
که بکریان آهکش گریخت	که این خار بجای چشمش گریخت

که بدو

که پاشید این غلغلای عیش	که ایاستین ز در چویش
چو لعل طرب تا غم شود	تا غیش اندوه از چو برداد
خیش چاک تا دامنش بکشد	رخش این بلا جان بکشد
که این زهر غم اندر شاخش	که این خون در غم بر شاخش
چو اردو نق شد از زخار هاش	چو آتش شد زلف سیاهش
که این یابش از یاری چو برداد	که بر رویش در اندیشه گشت
سخن کوته همه حیران داشت	همه در چاره وضع داشت
یک از هر طرف آفت کفشی	یک از خنده همچون گل شکفته
یک کشتی بیاری رهیمش	یک پرده خنجر از چشمش
یکی اسباب عشق ساز کردی	یک رقص طعنه ساز کردی
یک کفشی بهای بر سرست	یک کفشی که وقت شره گشت
ز نو هر سو اسب می نهادند	ز هر جانب بادی می گشتند
که شاید خاطرش آرام گیرد	زمانی می رساند جام گیرد
ازان غافل که در این یاری	بکیشش حیرت و دین یاری
ز یاری چو یک بار گشت مجبور	بزرگ عشق معذور در دست معذور

نباشد عاشق از اجور چشم بد
 بهر دانه نشاید غم در دست
 بجز نون گفت پر ناز و نود
 چه میجو اهر این محسوس اندر
 اگر با عشق افتاده است کارت
 ملک عشق کشتن را هر چه در
 این روم نرسد باشد غم
 چاکر که این را خط ناک
 برداشته در تیره غمش
 بر لاله های گلزاران
 بین در جلوه با سر نشاند
 بیاسنج گشت خنجر کرم کشت
 توان در بند صورت پای دگر
 بجز کجی دلم داغ نهفته است
 چه میجو اهر این دیر چشم

چه نرسد عشق در کار کسند جا
 سیر عشق را باشد نشاند
 مرا با عشق آری چون شاکر
 زرد در دفع رنج جان خاکش
 بت هر چه هسته در دل باشد
 زنده عهدش در دل غم درشت
 غم از گلشن بکشتن دیده بش
 نرسد از هر صحرای خوش
 یک زبان لبستان با خواندیش
 که شیرین چشمت بر روی نرسد
 طلب بر روی کس در بند
 زرق در هر سری هر که هوای
 فریب کجمان جان چشم ستم
 بقم خاک در چشم خیل بنها
 بجز نرسد غم در خطا نشاند

نه پایشان در نرسد سر از پا
 یک سیری ز جان باشد از نا
 بجان در است جانم چه کارت
 ز بند عاشقان خواهمش خرامش
 بدم فستاده آهوی خطا
 غمی در هر نرسد از نا کج
 بدل صد هزار حسرت کشتش
 تنی نرسد از حسرت خوش
 حکایت کج بود از چشم خوش
 روا باشد که باشد در چنین روز
 که شیرین با این تلخی پسند
 بجز جادو هر ایم ستم نرسد
 غمان صد هزاران در ستم
 خنجر کج کج نرسد خنجر
 با جبر ستم کج نرسد

باین پناه و این دلستان
 بسی جان محکم را ننگستم
 برف از دزدان و دزدان خوش
 مرغ آغوشش را بدو کردم
 بشو خوشش بچشم خورشید
 نشود دیدم از مثال رویش
 به شاد زبانه زانم
 فغانم آستین بر جوشندار
 بمهرش خوشش را خوش خودم
 نشان را اندیدم جوشش
 مگر بستم برای جستجویش
 بجز داری بجز بجز
 بهر خوار طلب را بپاکشتم
 بنادم سریدشت که هماران
 یکی شستم بجز دشتی در اخی

ای از تو

پس از صد رنج بستم چون نشانش
 دلم بکرم بکچ کویاری
 در آن خوار انبای کوه بسیار
 کشیدم با پیدایان دشت
 در آن پیچیده چون دو کرم لولم
 باین خوشند که نزد یک پلار
 بچندیدم نغان چون مهرش
 بایستی دلم را بجز آرام
 من بیدار در آن پیچیده در بند
 گرفت اورده کوی یار و یکر
 کمون از فرخند بیا سپس بایش
 نشناید در دگر هر دم بدردم
 سخن کوته به آیم که یاری
 به بستم ناز بخت ناسر انجام
 بخرم نازنین در کفشتن راز

ندیدم جای خود را استنش
 ز ننگ خواره بر بستم حصاری
 که گسشتند نام او میزد
 نشستم در بر وی خوش بستم
 بنجوم سونوی خیر از دودارم
 بیایمش می شنیدم که ز شاپور
 نهادم چشم بر لطف نیش
 صبر روی بستم کام ناکام
 نهادم مهر برای دعد و چند
 دکان بکشد در بازار و دیگر
 خدای من مگر رخصت داشت
 سزای من که خجسته بچشم کردم
 بکرم بعد ازین مرغ هم کناری
 به بسیار یکدین کام ناکام
 که ناکه دیگری بودت از روز

کای از چشم تو در هر سر زور
چرخ را چون چشم آفاق
اگر باشد طالع از سیر بخت
وزان هست که کوه پستیانم
چه که هر استکان در سایه او
فرز او ز نور عیش روشن
ز جوش کل طایمان و کناش
میان تازه کلمای عجب ادا
در اینجا نوجوان آنسیر حرکت
کره بر ابروان در کین خاره
اگر سجده می نمود و بازویش
ز نوک زده کس بر صفه سنگ
رضعت چون کند دخیل اعجاز
نمونه پست سر سبک به
چرخ تیره بر لبه نامل

درین بر خوار نیکی چشم بدور
بدیدار تو خرم چشم عشاق
ز بوی گل نکرده خوش داشت
کراد با جویخ بنود جز یک کام
خارج عیش بر سر پای او
کنار شش از گل خوش گشتن
سکته صد هزاران زبانش
روان هر سوی گیت کوسار کا
بجای کم بود با خاره و حرکت
فتاده بر هر خاره مراره
هزاران کوه چشم نه می گذارن
کفایت نقشها چون نقش سنگ
بنوک تیشهای خاره پر دزد
زنده و سبزان آرایش می
ترانه رنگ از رخ نه کل

ملاک

برون آرد کمی صفت بخاری
ز کوه آرد و به چین چشم لاسی
اگر فرمان دهد آتش طشت از
بها م خوش اینجا جام کیریم
شیرین کلرخی آینه پر داز
بپسیم آنچه باید دیدنا چار
سر در آرد جز بان پر روی
اجازت داده نازده حاکم
کنار چشمه ساری بگرینند
با جوی ماه شو که بر سر آردند
بفرمانش بر ستارگان جویند
بکوه پستون از رنگ خیزد
بر ساقه بده جام که فرستاده
کربلایم از کوه مشک
نقش تیره کوه پستون افکار درون با خاره و نقش از دهن فراده کاشین

ز سنگ خاره کلمای بجای
که تماش کنجد در قیاسی
بوی پستون کیریم پر داز
بجود و در از آیم کیریم
که از صنعت زنده بملو اعجاز
که باشد دیدن آن نقش پر کار
نظاره از بین ماه سمن بوی
بر فرسازند در آن کوه حاکم
عجب باب ملک تحلیل چینه
لب طافه نرم نوب زند
بکوه چون ساربانها کشند
بساط عیش کس تر دند از دند
بوی کوه خاره سمن و خوار
ز نغمه کوه چشم خیزد از دند

نغم شیرین بجزا و کشتن ناز	که خسرو با شکوه و حکومت ناز	نغمه که کشته این پستون چهر	سحر کمان که از نو لبه سر مهر
بغرم که بر صحرای خنای دلا	باین آیین پر روی پر زراد	کفایت این لعبستان سر و دشار	پری پیکر تان ماه و رخسار
کبود انداختند در کار عجاز	از آن مو آن غریب خنده پرواز	بغرم پستون لبشند محفل	بفرمان بت شیرین شایل
خلل در قفس راب کل صفا شد	که ناکه نثر سرور و شاه دست	تبان در خانه زمین اگر کشید	ضمیمه فرموده که کبک کشید
بکار خویش کجایان فروما	از آن حال غیب حیران فروما	به روی پر زادی نشسته	هزاران و یوکت از بند رسته
مگر کرد انداخته جوج از کشتن افتاد	نغمه سکونت کین نثر از زبده دار	سپهر مهرش از غشوه و ناز	بگلگون بزم نشسته شمع طراز
بکر نثر قیامت شد نوید	مگر خوشای محبت کشت پیدا	شده بر شک چمن دامان جبار	پیش آن کجای کیمی سمن را
شکست افتاد بر جنب یار کون	مگر او ضایع کردن شد در کون	زهر نادی از آن غشوه و نازی	زهر جعدی از آن لطف نازی
از کشتن آسمان را پای بستند	مگر شیراز از راه کشتند	صحب با دکان خطاری کشته	هوا در بوزه کجاست نموده
مگر در کجاست از کشت کجاست	مگر اوراق زده فرو فرود رنجت	شده شجانه چمن دشت کیمار	تبان ماه در هر سو بر فشار
بر روی شمشیر چند یار کدورت	عالم صفت کجاست کجاست	بسی حور و پری هر سو مبارک	مگر باین هر طرف حلقه مبارک
گیمت روز شب را پای بستند	از سحر چار خضر در ضل شد	زهر عیبی بر چهر چون کشته	زخوبه پیکر کیم کشته
موا لید ثلث از هم چه دیدند	ز کیم کیم طبع چون رسیدند	پایان ماه چمن پر دین کشته	سردناله شیرین کشته
تر زان در هر دو کان چه مشاد	خلل در کجاست جسم دجان چه افتاد	بیکدشتش عنان و دیگر جفام	پری پیکر تان ناکه لب نام
شکوه در کجاست از کشت	سرد شکر گفت کین ناکه و شکر	کشدی جابر ای کیمی	عنان در هر کجاست کجاست

چو بر شوق در ملک کند جفا	شوخ غوغای رستاخیز بر پای
بهار خوشیش حیران چه بشار	بجیرت رفته بچو نقش در بار
نظر افکند بر باغین آن کوه	گر و هر دید در دامان آن کوه
همه ز کان چینی و خطای	همه در حسرت های دلربایی
همه شست و دقت و یاسین چه	بصورت شکست ماه غیر تر چه
به پیشاپیش آن خیل پر زود	کفار باغین شیرین نوشاد
جمال ناز را سپیرای بسته	رواج فاطمت از آن شکست
تعالی الله بحساری تو شکفته	هزاران باغ گل روی نهفته
پریشان کوه زلف پر شکری	شکسته روتق شکست فتنه را
ز حرم بهشت خلکو که کلکون	دور و امانی شتاقان پر زین

دشمن نرود تا در نهایت از شیرین و غنچه در خرم و شیرین

سر ایاچه هر صبح خداوند	هزاران مدح بگو که در بند
جاش آفتاب تیره در دوزان	دزان روز و شب به دوزان فروزان
شجیه غمزه ارشاد باعد از آن	ارسیر چشمش صدف از آن
قدش سر روی ز باغ آشنای	خوشش با هر زواج دلربایی

محمّد

سوی قدان گرفتار آن دوش	تند و دلان و اله طرز خوش
رخش عکسی ز روی شاد چپ	منزه جمله اجزایش به عیب
بآن رخسار زینا چون نظر کرد	نظر بروی سر دسیم بر کرد
کفاری دید با حسن خدا داد	غریب بچمان پرویز فرخاد
بیکت دیدار رفت از کار کارش	بغارت رفت آرام و فرازش
خداوند او چه شش روزی آفرید	که بیکد کس رخ یار آن فرید
چشمش بر آید که در عین جدای	حقن گیرند با هم آشنای
خوشا که هر که عشق سر بر آید	کند جنب یاد سحر آغا از عجز
و هر که از انجمن با هم شکست	کاین آگاه نباشد از خجسته
خو که عسکر نازد در میان	بیم گداز منون جادو دانه
بقری بعد با عسکر خدای	و بد با هم کس را آشنای
چو شیرین دید که کوه کوه	اسیر غمزه های خوشی ران
سرش نورد و دید از باده عشق	و جوهی سر به سجاده اده عشق
کفار ناز باغ شمع شمع	سر را عثوه و با ناز سر ناز
بصدق و خورشید که دل افکار	که هستی از بانی بهست کاد

جوابش در دهن فرنا و بدل	که ای آید و لعل از تو وصل
یک سیکتم از شهر وطن دور	خبر از تو بار خوشیست دور
دل انکار می زدست جان در آرد	سید روزی بدو در کشت
غریب و پیکر و چشمان	بدر و به حوائج سبب تلای
بغض غدا به نقش تو دیده	و عشق همش من و در دیده
ز ملک خویشی آرد آید	اسیران در صدها به کشته
بگم عشق و فرمان دل پاک	نهاد به پیرین را چرخ کشت
براه عشق خسته کشیده	عشقم حوری طای به دیده
منده روز نایب تر سبها	بیار به سیب بان برده بجا
ببای جان نوز دیده عشق	فکند به بار در زنگ عشق
شده زندانی این سحر کج کوه	بدوشش دل نهاده کوه اندوه
فشاره و پیکس به یار و چهار	بدست غول محراب و کوسار
بیاخ گفتش آنرو برده شد	که این محنت بجان خویش بیند
ره بر گرفته کان بس در دست	بهر کاشش در زلفش بگذشت
بهر یکش روان جانهای پیش	بخوان عشق بداران نشسته کشت

این صحرای

ز ترک سحر جان کن مجا با	درین صحرای به پان من پیا
در کاشانه را حکم فرس و بند	برو کجی بگرد با بش خورند
که ای سحر صلفه خبان طهار	بزار کشت مرد خاره پرواز
که از جان کج بودم دست کفا	فرخ آن ساعت نهادم با درین راه
بزه ابد جان را بچست در	دران معرفت که با جانان فدا کار
تختین باز از جان در شستم	چرا این ره به شتر آید در شستم
اگر جسم لعل اندوه بران بود	درین غم که مرا اندوه جان بود
نه پسند دیدم این درونی سپا	که از پا افکند و چرخ درین راه
من در اندوه جان بهر بیاحت	چو کل دیده شد خاک کشت
باین بدل حاکمیت کج باز	عشقم را عهد نو کرده اندوه آغاز
بکف عشق کاری می شد و کار	بکف صبر اندر غلظت کار
بکف دست برین باشد و کس	بکف نیکو نه بخود در چرخ کس
بکف آن جو ترش و صیل کس	بکف حقیقتان را چو کار است
بکف ادبی بر عشق جود	بکف کر نباشد صد مقدور
بکف نیست با فرخ خشیای	بکف چشمت خبر عشق کاری

بگشا در آفرینش برنج لبها	بگشا در آفرینش برنج لبها
بگشا چون باین نامون فتادی	بگشا چون باین نامون فتادی
بگشا عاقلان را کام جان سپید	بگشا عاقلان را کام جان سپید
بگشا نیستن چسما توانی	بگشا نیستن چسما توانی
بگشا روز آخر که دمست یار	بگشا روز آخر که دمست یار
بگشا اندرین ره هم جان برت	بگشا اندرین ره هم جان برت
بگفت از در بران جوان گزیده	بگفت از در بران جوان گزیده
چه شیرین دید عشق خانه پرور	چه شیرین دید عشق خانه پرور
شکر پاشید از لبهای چمن قند	شکر پاشید از لبهای چمن قند
با کفش از بجز بران روز که چند	با کفش از بجز بران روز که چند
درین وحشت سر را بار و ده کی	درین وحشت سر را بار و ده کی
نظر کردن درین کرده اند که کار	نظر کردن درین کرده اند که کار
که ناز که در کس چشمش بام	که ناز که در کس چشمش بام
بگفت در اندوه شادی	بگفت در اندوه شادی
نباید آنکه کس خوراک کند کم	نباید آنکه کس خوراک کند کم

و لا اله الا الله

ولا کرده فکس پندند	ولا کرده فکس پندند
نشاید عاشقان غوغا نشینند	نشاید عاشقان غوغا نشینند
ز صد که یک که گزیده ماند	ز صد که یک که گزیده ماند
بگفت این و عشق چسپ لکزه	بگفت این و عشق چسپ لکزه
ستم بر جان بران حوای پی	ستم بر جان بران حوای پی
بشبهای سیه که کفری	بشبهای سیه که کفری
با وجه مرده که یار بار	با وجه مرده که یار بار
بچه چشمش بجز بران روز که چند	بچه چشمش بجز بران روز که چند
چه وقت آید که از تاثیر آتش	چه وقت آید که از تاثیر آتش
بجد آید راه بام کیرد	بجد آید راه بام کیرد
بطرف بام با تمید بسیار	بطرف بام با تمید بسیار
رسد و مقرر که از خسته گاه در	رسد و مقرر که از خسته گاه در
ناید اندر پس این هفت پرده	ناید اندر پس این هفت پرده
براید آتشش از پس کوه	براید آتشش از پس کوه
نشیند در تماشای جلالش	نشیند در تماشای جلالش
در آینه بر رویش بنشیند	در آینه بر رویش بنشیند
جفا باید کشند و جور بیند	جفا باید کشند و جور بیند
ازین درگاه کس دور اند	ازین درگاه کس دور اند
بماند آن حسته زیر که اندوه	بماند آن حسته زیر که اندوه
که باشد میل جانش روی بخشد	که باشد میل جانش روی بخشد
نشیند در بند در شطری	نشیند در بند در شطری
بایدی که روز آید شداد	بایدی که روز آید شداد
که پسند روز آن روز دل از در	که پسند روز آن روز دل از در
رسد باین شبهای میانش	رسد باین شبهای میانش
بیا بر سر عقی آرام کیرد	بیا بر سر عقی آرام کیرد
نشیند چشم حشر در ده بار	نشیند چشم حشر در ده بار
عود سحر خدای پروان کند پر	عود سحر خدای پروان کند پر
جمال و لیرش هر چه کند	جمال و لیرش هر چه کند
ز خبر خبر دوش صد که اندوه	ز خبر خبر دوش صد که اندوه
ناید دید پرده از دوشش	ناید دید پرده از دوشش

جمال یار را پسند و مادم	بخت کرده بر ذرات عالم
ز سطح خاک تا بالای افلاک	ز بالای فلک تا کر خاک
جهان و هر چه در وی هست بطور	ز غلجس یار چند خفته در نوب
بوده و الی بلد تپای دیدار	نه چند دیده اش جز از رخ یار
شوه ناکر عیان منظم سیاه	گشت بر روی جانانش نقاب
تمنای دلش باروی پر نور	شود در پریشان ایر طهور
نمان کرد و چه هر عالم افروز	شوه یکسان بچشم از شب روز
بهر جانب که در تابه های	نه چند بر سیاه و در سیاهی
بصد اندوده در پیش کبر	ره محنت سرای خویش کبر
نشیند تا کی در است شوه یار	نشیند تا کی آخر کند کار
خزین پر دانه پر نور و اغی	که جویده روی روشن چراغ
سردی پسند از نرم خورشید	چراغ هر کند روشن ز نورش
نشیند در تماشای رخ یار	شوه چرخ ز لذت ثانی بدیدار
بهر کو پسند از تر دیک در خور	بخت در بخت ناز در نور
شوه هر دوزه اش هم که بچشم	عیان کرد و ز تاهش شوه

بالبی

بهر جانب که در تماشای	پسند یار را در جلوه دناز
بمخمل هر طرف افند که از رخ	ناید بکسر از رخسار یارش
بهر سو افکند میانش نظاره	فروغ جویست پسند آنگاه
بر دوشش بصر از رخسارش	گشت شبهای بهجران را فرسود
چنان دل بسته کرد که در مدیدار	برند از نرم یارش را سبک یار
شب بهجران شوه شام و لعلش	بکریه دیده که چون سحابش
شوه پر خون دل غم خنده دیده	نه پسند غیر ظلمت و دیده
سواد دیده او زان همه نه	نیاید بخور او شام و بخور
بل بنزد کسی در نصیر فرزند	که ز بهجران نکرد تیره اش روز
پاسا قی بدو آن جام چمن لعل	که بهجران دارد اندر آتش فعل
مگر کفیش لب این طرب را	توانم کرد با بهجران مدارا
بگو طرب بسرود عاشقانه	که رخ هم بر کشم از دل ترانه
بگویم ناکه بهجران غایت بد	جهان کرده است عیان غم اندوز

سیدان نامه خرد و شیرین و خوشتر جواب عتاب

خبر دادند که رانیک خوانان	که چون شکره آینه ک صفای
---------------------------	-------------------------

چو مرغ دام دیده کرد پرواز	چو مرغ دلا دل کل ابراشند	غنا هر را غزل خوانی پس مرز
خوبت کرد روی کوهر ابران	خواب ناز ترنس را با هر	بروی سبز با گلکرت زیر
می طرکت میز شیده و میکت	بدون آرزو چنین تران و غزل	باغستان آرمغان چرخ را
لطیف احوال در ابا پرشید	بگو باطایران لعبستانی	که آید از طرب در پرشید
در لحظه گفت و شنود ناس کرد	بدنه از روی طبعی بهاری	هوار اکملت مشک تاروی
باد افکنده طرح آشنائی	بصحن گلستان بوی در اندازد	بهر با طبع عیش و دیگر اندازد
چک نظامه از پایش را افکند	سبوی غنچه را پرکن زیاده	بگفتن ساغر کل رکش ده
چو در عشق شیرین شکلیا	لبوی کاخ شیرین راه برد	راه فلوکده انصاف برد
جهان در پیش چشم نشسته	بدنه بر پر زنجب بدش	بکن از نشانی نیم شمشیر
بجانش نشخویش تر ریز	بگو فصل بهار است بهر	هوای فصل بهار است بهر
رستم و نامر کوشش نهاده	بگل کش چمن میخند بسلام	بر روی حسن ده رنگ ابرام
بکن روی دیار یاریم آهنگ	بیزه تارک مرغان چمن کوش	شراب از خواند نوش کن بوش
زرنج راه طشتی از مبدی	کرده عقیدان را مسلط ده	بیزم فصل شان از لطف مبدی
کشت زراعتی کن از ترنس	ترا هر سو هزاران خوشه دارد	بهر نوزت اول گرمی بار
بکن مشک کلکی سر سمن را	در فیض از این جوان و این جوان	که شمشیر بکند زنده کانی

باین خندان باید خرد افکوش	که شیرین را بود بر دایم افکوش	تخت او را نیز در فصل عباد	بر دیاران دیگر را صلا ده
چرا باید که بر خود کس نیا کام	گذرد و رسم نکت و حق تمام	بگو باغبان تا در کشاید	کشید در بروی هر که آید
تو فلک کل بود با پرده بستر	سر از هر خنجر برین گزافه بفر	چو پستی در هجوم نو خیدار	ستاع خویش را کیم مبار دار
نور در سر و باید بر کشیده	سر از دیوار گلشن بر کشیده	بیا خشن ناز و عرفان بغیر دواز	گلشن را بلبلان نو نواز
نوامی ماه باید عالم نرسوز	تو شمع شمع باید انجمن نوز	بصد آرزوم ره بر دار کوش	سلام مارسان و زمانا کوش
چه گوید این حدیث غریب لکن	شعوا خشن تر پیش آتش تیز	که ای خاک تو نبیند ناک	کلت را بلبلان نو مبارک
یعنی دانم هر کس کرد و خفاش	روی گلشن کند در نکت نش	مباد آن سرده ات گرمی بازدار	مباد اگر کم ز مبارات خیدار
گذرد سایه سر و دامن بجای	بکام خویش کرد و داده بجای	مرغت را مباد از مار دانی	فریب را مباد از مار سانی
چو منی از زشت طایفه شست	بروی سبزه و گل زده شست	سر کوبیت مقام بوالهوس باد	بدامانت بخت کس را دست بباد
باین کیدی خم در رسم گذر کن	فضای باغ را بر نکت زگر کن	سر خال مباد از زهر ایت	ز غاشق شکری مباد از قنایت
بریشان سابر ز رخ کیده اش	بنفشه بریشان بر زلفه اش	دل غافل مباد از آرزویت	بهر فغان مباد از گفت گویت
ز زلفش بختی بر کبیر و بگرام	بکوه پستون رو کیر و آرام	بکوبیت عاشقا نرا یا مباد	ز رسم نکت و دانت عباد
معطر کن دماغ کوکب را	بکوان یکسر خارا شک را	حضر صحرای خشنه بدر خنده مجبور	مباد از حسرت هم حضرت مجور
که شیرین در گهستان بر نجام	صلای غنجان بر نیت بگرام	اگر مارا گذر افستد و گویت	ز ناماد افسان روی نگویت
چو آن حسرت نصیب نکر قرار	بجوی یا یکسر امد بجلزار	ز دیت عید با جزو بار دار	همین اگر چشم ما ستور بار

فردن زانکشی بادت عکس
کسی که در بود یازی چو فرزند
کسی که در است یازی چو فرزند
چو بود انسانی پیش بر پیش
طلبی کرد پیکت تیز رفتار
بر این نامه را زنا بویشت
بدتش ده باین ده آورد

مبادا هرگز است پروا چو سر
کجا از یاز خسر دایدش یاد
عجب نبود که بر عا کم کند ناز
رستم زده نه بزرگ شاه خویش
که سوی قصر شیرین راه بردار
ز که در و رسیدی چون بگویش
جوابی که دهد بر کس در کج

بپایش آمد از بهر لفظ سکن
زهر سطریش دشت از غصه خشن
ز جان آرام رفت از دیده خوار
شبی تاریک بعد از هر بار غم
از شکست کشیدش کبودش
بریکو کشیدش بار اختیار
شبی غم ز کف صبح کالیست

بکشش بخت هر مغی شریکی
زهر سطریش غمش بر غم فرو شد
ز غم افتاده در دراضطرابش
مبادا از این چنین شبها عالم
زیکو خیزده از شایان غمش
رنگت مانع جفا دیده از یار
تخصیص از نمان بکن غم باریت

صفحه اول از کتب دروغا رفت یرین و حالات آن پیکس محمدان

شبی که شمع که پیکت تیز رفتار
بوی قصر شیرین راه بردار
بر فرد و شب چو چند راه پیرو
شبی آمد ز نو آن مرار راه
چو شیرین نام سر بسته دار کرد
چو خواند آن نامه از غصه و غم
که یازش کی باز هر حرف یاری

بر عت با صبا هم راه هم کار
ره مقصد حکم شد به ارادت
ره منتهی که آگاه پیرو
بدتش از دین پنهان نامه شد
غمش بر غم فرو در در برد
در دشتش شد بر آتش هر روز خون
صلبش بر لب زهر کشت خاری

شبی که یاری او فتنه در
بنا شد صبر و روی ازین راه
در آن شب که دانه پیرواری
شب بهر آن بختی بسواری
شبی آن نیست به در زمانه
ازین شبی که بفرجام فریاد
افغان راه ازین شبی که خوار

در آن شب دای خوشاق پیرو
که در بهر آن شبی باید سحر کرد
که یازش را بود یاری سبیری
خصوص آن شب که چشم از رنگ باریت
که باند پای حیرت در میان
که یازش نام شان از دهر کم بود
مبادا کس با این شبی که شاد

چنان آتش تابان لب برزد
سحر کایان قلم گرفت از دزد
نورث این کجخت کفاظر از
سپای طایفه خنده پر داز
سپای چشم امیدت دنبال
سوی شکر صفایان بالکنی
کشتن بهیچنی روح پرور
زشتش دیده کس در ملک علم
در دختسم و خایزه نکشته
کشتن از رنگ بوی پیوفانی
هواش خضم جان حستدگی
ناشاکن بهر روز که چنبد
بکیر از نشت عجمه خسر غنی
نشانه از دفا دارای نذیری
جغافوی کشته رخ انجاست

قدم از سر کن و بخرام لوتیش
گرش بایار نو پنی نشسته
بیاد آور خشم بچنان مارا
که باین جهان جگیش سم مار
منو دی بستم با مهر فراد
ترا یاریست چون شکر نابوس
کلن عیب کم که با فراد یارم
منم در کور رسو اف نهشته
چه خمر و لذت چه درد و فدا ده
بکم مهربانی کاری گرفته
چو شکر دل بشیاد نهاده
زنا مو حذر رسم سلامت
زنا مو رسم زین رو در شکست
شکر میایان چون به بسیار دارد
ازان رو به شکر خندان و عزیز

رودم فرخ هم بگوئیم تا که یاران مکر باشد نه شکر سر باغ کسی کور از جوش شکر هم از خوش بچندان هم بخواری سید هم بشهر خویش بودم با پادشاهی ز راه بودن فرمان نایابم بجان خود در سکرم روانم برین غمیشم صبح تا شام بناکت و چنگل نیز سید شکر کون بیان و بدستان و کوه و صحرا بنام روز تو که در ترک شاهی فغانم آستین بر پیش نهادی ز از رخ رخ بستم ابد امید بدار الملک نه کردم شمیم حرا که کوه صحرای افکنده	بجویم بهجوش شکر نه هزاران بشکر شکر همی کون توانم نخ از غیب هم بکنه خوش که چندان حیرت بان که باغ دش تا اندرین دعوی کراهی بجان بودند در جیل سپاهم سران ملک از رخ در نایابم بهم خوشتر شکر در دایم نیز یکدم از غیشم فراموش بعیش زنا بجم با ده پی مکندم خوشتر راد و تاجی کرفتم راه که با حرا دی که حرا هم دیدار نه لطف جاید نشتم با بی چیدم نابدان درین بنوعی ام شکر افکنده
--	--

ملای

رود آمدن بدین سستی بودیم بجوش دشت فرموی قریبم درین کور سیاهم زنده در کور بجانم هر چه نوزان که کله ای ز یاران در بار افشاده مجور چه واقع شد که در همان کیت در قسیم شایه است شایه چون شد که چند روزی در دسر داد غیر کرد و در همان شایه چون شد که در دشت سپاس ولیکن زهر خب دی بجانم چرا ز من چون کیم قسم چنین روستم شکر ناموس بر شک نوشکر بخوری فرزند شک بنامیست و زهر باری زهر بار	ندادی بچکس راره بسویم بدام و دد نهی هم شیم بصد اندوه کله ای زار و رنجور فریتم با هر سوزان در کله ای غیرت پس زار و رنجور کشیده رنجبار و جوی فقرت مستندی پسند اگر همان این کوه شایه ملکی کان شکی در پناه درین کور خوشتر شکر شایه کرم کردی شکر دی میمانم رنجایت ندیدم زان کوه دل شد شک این غمناک زخان غیش زنا تر اختر و فاکه عفاک الله و فادار
--	---

نداردی از کف این وفدا
نمودی که تویی در حق یاری
بجای آنکه بهر احترام
برای رخشم جستی بهمانه
اگر مستور باشم من اگر مست
اگر فسرده و صد چون آفتاب
دل از عشق شیرین کز غش
ز محرم کردی در سینه زشت
نه اورا دیده بهم در مقامی
دل شد شکست لبین غش نیک
که باشد خالصم ز کام گیرد
چو شد پامان صحرای جلود کام
بنمودم آنکه از انجمنم آغاز
ز طبعم با هوای دلربایی
نه راه رسم طناری پیادم

نیاز روی بخوش سیر مارا
جواک الله چندین حق کرداری
نوباشم با سوار احترام
به چنانموسم که می خواند
بجدا نده ترا یاد و گشت
شدندم مستلا برین تقصیر
همه تقصیر شیشه برین آفرین
کنا ما به کین غش نیک
ز کس نشیند از فراد نامی
بگشت که در صحرای گشت
زمانه از تماشای کام گیرد
بکوه پستون افتاد راهم
جنبه بهر کرم از خانه پرواز
نه میل خاطر ماباشد ناله
نه خرق و لغزی در خشم

فانی

فرمیش که علم از شر خند
مسلک بنم افاده از تاب
طراوت رفته در درویم
نیکو لکشت از چشم سیاهم
لب علم زلفش کشته چو زلف
شده شمرده ام کلک تازده
مشهد ز رسم به سر نه مانده
دل پر غصه و جان پرانده
زانده در غم کشته با جا
بجای از نضا افتاد راهم
بدیدم طنه که بهر تیشه چرخ
چیزان صفت نمانده دیدم
دلی ماند از تعجب دیدم باز
گشت روی بهم نظر کرد به رویم
از لطف نیست چو غم نصیم

شده چون غم غم لپی چو شند
جلد ز رسم چو فتنه در خواب
کره افتاده بر شیکه میوم
مرده به بسته بر جاده کفایم
منه دیده ام دیدن ز محرم
ز طکر که پریده رنگ غازه
بخود بازی دلم دافشاند
فشان خیران شدم بر کوه
بهر کو میخ میبدم کجایم
بفرما وادشت ادب کفایم
گشت اورده بر کوه کراش
عشان لشی به دیدن کشیدم
عجب با غم کجایم غاره پرواز
خدا دادند که ز رخ بکشتیم
چه میخوایم ز جان ناشکیم

از غم و اندوه و کجایم

توبه که در فرخ نام و تنگم شکر را که شکر دامن پاک است چو باید مرا یاری نباشد بدست یکا درین غنچه تنگ هنوزم چشم حاج سحر ساز هنوزم رنگ رخ در زلف است هنوزم چشم مردم نگارند هنوزم تار کیه دام دهان هنوزم لعل چشمش در پیش هنوزم غم نه شده ملک جان پریشان کرگنم زلف جزار که کیه بگذرد کس تاخیر که کیه در بخت شرمی در کوی بهر که چرخ خوشمایل باز بازی جان مستان را بیک	ز دست نام رنگ خود تنگم ز با نام سوس او را پاک است مستاعم را حسر باری نباشد شدم مجبوس اخراج تنگ هنوزم طاق ابرو در لعل است هنوزم از شرم رخ در سجده هنوزم صد هزاران پیروز هنوزم دیدن رو کام دهان هنوزم باغ عارض در پیش هنوزم حکم بر جان جان اجازت کرد هم بار صبار شمس کی در زرشک میوم کند عاشق جبهه را بپوش نه که چشم مستم غم پرور بچشم از دهن مهر زندگان
--	--

کایه

کایه خن زهر چشبی چو چشمه صلوات از شکر شیرین افش بهر شک از زخم سردی گلزار خام آمیزد زوی ملک کفار نشینم یکس روی آستان درین هم ز بسیار یک که بکشم پیش شکر یکم کار	کرایه چشم شوخم در کشته ز نو که لعلم آید به شکر خند خجل باشد ز خشم سر و کار چشمه سر در پایم برقرار چو باید که چون منغ در بار بکیش شاه پیاوست تنگ روم که هر چه شکر یار بسیار
--	--

کایه پرور ز رخ فرموده زلف تن مجزوه را در پستان کبریا کبریا داد

دران کعبه را نماند از جود که آینه را ندید از یک نظر پیش نخستین چو کعبه کعبه است چنان پای خستم که اند دقت دیدار همان نادیده روی همچو ناله نهاد او را بدیل صد که نه اندوه پریشان گشت از ناله ای شیرین	شدید است که چون فریاد جود شد از این چشم هر چه زشت ز کوه پستون آینه و طواه پس زمان به بخت است لعل همان که کعبه زشت است چرخه در دم نهان در بس کوه دران محنت هر فریاد یک
---	---

بهر روزی که در این پستون طلق	منوی مهر و شش شنی آفاق
بکوه انداختن بازو شودی	بهر یک شش صد و شصت و شش
نظر کردی بر آه یار خود باز	که شاید ببار دیگر ببار طاق
کنده آهنک نرسیده که بکوه	به کل گشت کبر در راه آن کوه
چو شش کاکم شنی مهر و شش	نشان از دست این بزرگوار
کشیدی پرده بر عالم سیم	فر و غنی هر اسیر مرغ دماهی
ز امید جهان فزین یار	شدی ز میدان کرشنده زار
باوج پستون برداشتی راه	نشسته زده بودی قصر آن ماه
ز لب که هر گه گمان از لطف	بدان مرغ خون بر پشت ندی و گشتی
که ای دردت حاجت شد ایست	عزت نام زده در سینه طاق
غش غایت سوزت مرغ زار	باین دردی که میداد که قرار
ز نو بر صحنه نقش کشیده	نخستین دیده خود را ندیده
ز لوح نقش رویت با خوانده	در آن در این آینه باز مانده
ز نه این چنین دیوانه گشته	در این دیوانه گشتی ز گشته
ز ملک خورشید برین فضا ده	باین خدای درین مأمور فضا ده

اگر

برایت گشته سرگردان بزم کوه	بدوشش مهر نموده بار اندوه
درین کار از سر در جهان بگشته	زبان خویش زان در گشته
فشانده دست بر کام هر عالم	ز بند کرده بودن نام هر عالم
طبع بسپرد از عمر و جوانی	نظر پوشیده از این زندگانی
با نغمه بود ز شش کهد تاب	ز غم شش بهر زاد و ده در جواب
چادرت صد هزاران شب کوفته	ز غنقت تار و زلف نه کوفته
فنا ده عمر را در بیکدلت	نشسته سالها در شطارت
پسر از غم سر که دیده ماهیوت	نمید و غم بر میگرددین بوجیت
بامیدی که بعد از روزگار	بترت موی کوه از گی گداری
باین ماندن در کار که هر چند	بشک خار و خجسته کرده بند
نور در پستون باز آمده هر شب	مرا بر تر نشک و تن باز است
ترا از می رخ آتش شک هر روز	فر از خشم بر هر خویش آتش افروز
مرا زین پیش طفت عین بیکد	اگر رخصت توان کرد و نیست
مهر زارم ازین نخوت بجان است	کرم لطفی نماند وقت آن است
یقین دانم که در عشق ای بماند	میان خلق چون کرم فساد

بجان منم نخواهد شد بخنود	چو خواهد گشت بخنود گشتن زود
رود که بر سر عشق تو جانم	خداوند که فرخ شتاق آتم
بتلخی بگذرد چون زندگانی	بود نزد حیات جادوانی
بقلم که کند پرویز تقصیر	بدفع خویش دانم که تیر
رگش که کشم نو میدار شاه	ز جام زهر دستم نیست گناه
مرا دستم جز ماندن مانده	مرا دست عدم خوشتر ازین کوه
غرض این که کار او شب دراز	شب در خوشی بهر میسر دین
ببخش روزی یک خط آرام	باین سخنی بهر سیر ایام
چو شد فریاد سگین شخوه شکر	حدیث او شکر کردیده در دهر
فشارش نه او بر زبان	نمیشد زو به عالم داستانها
در اصفهان خبر شد شاه پریز	که تاثیر است عشق فتنه انگیز
زده راه هر فریاد سگین	شده گریخته از نو دای شیرین
بعشق اندر جبهان گزیده فانی	شده لب نه خلق زمانه
جهان از غریب شکر افروخت	
که خاکشاک در جبهه کوکب خنوت	

بفر

بر قیامت که گشت صعب کار	که کار خروان دیگر شایست
بعشق الگو در قیامت که رود	باد روز اول کوته کرد و
گند کس چون طمع در طمع تیر	بخون او کسی اینست تقصیر
برکت امید را زین قصه بخواهد	بعشرت لب طافش بخاند
ازین لب نه طغی کفکوش	بدفع کوکب را چاره جوش
بچه آنوقت این آیین ز شایان	عجب دیزند چون پیکان
پسندیده بنوده درع رای	که به جز نماید شجاعت
برکت امید کفایت این است چای	که کس که مید بفرمان آشکاره
که شیرین آن نند و کلهش برار	بسوی ملک باقی کرد پرواز
معاذ الله از ملک جهان رفت	سوی گلشن برای جادوان رفت
رسد این قصه تا یل کوشش	رحله زهول این فتنه هوشش
بقصد خویش بند و مبارز	و بد بخت از این غصه جزا
باین تدبیر شد رای ملک خفت	حکیم کاروان را آتشیر گفت
طلب کردند آنکه سپهر را	بقصد خشم شده مانند دال
چو زلزله شکست دنیا بدو ملای	چه فروخت ملک ام الفی

چه غول را حسن نیرنگ چو
چه موج آب چه خورشید چو
هرگز مهر هزاران نگر نمی کند
بجا حوئے زبابل بسته نبشی
ز که چون برده کوی تخت باجی
کره بچسبند در ابرو کفستند
همیشه نو نه که در سر کوری
ز قد خشم بجای سر بر نش
کشتن کیره ندیده بملای
زنو حی عقده رکن دایم در باره
باد آن نکته را که ز قد تسلیم
شدند آنکه بمقصد نهمش
بودی غاره پر دوز انداز راه
بخش کفنا بجایم که به الود
می که خبر او بدو این مهر پنج

چه غصه تیر ستمگر شد غری
چه موج زان بر چوین چوینش
برای ترک صدها موی کنده
باغون کرده بااروت خنثی
بجای آموخته نیرنگ سازی
و نان نموده در غر سر بخنده
دستی نشسته در افغان نزاری
بهم بچسبند با مقصد چوینش
مکرده چسبند در هر ماه و سال
خراشیده مدام از خنثی رده
نمودند شش با نبار از زو سیم
ردان کرده ندوای پستیش
بر آمد از دلم سوریه کوش آه
که صد افکندس از این پنج
هزاران حیف شد در خاک انکج

فردا

فلک نکند زنت کین کرش نرند
چو شید این غن فرهاد غمک
زمانه دیر چو دماند بهوش
پس از دیر که سر بر دست نکند
بان دال کهن گفت سیردی
بگذاشت از تو هر آن نایف ماه
زبانم لال با دار نیسان رفت
و کرده رفت از خنثی اندالها
کر بیان تا بدان ز رخسار کج
بگفت افکندش ز دواشایم
درین دوز جهانم بر لب آمد
شدم نمید صدها افکندش فریاد
هزاران حیف رفت از دست انکج
درین از قامت آتش و جالاک
درین از آن مرد و ج لطافت

بشوق او بپایان آورد این کار
ز جوی این حدیث افتاد و کشت
حیات خنثی کشتش فراموش
بر آورد و از دلم افغان جا برداشت
چو سیلفی نهان فاشش بر کوی
که ز دال کیت نکند بر بر آه
ترا بدو که در دوزین جهان رفت
پس از چندی بخیش آمد و کار
بسر زد دستک در غلطید ز جاک
هزاران افغان ز سر نکندش آیم
فغان و آه روزم را شب آمد
شدم محروم صدها افغان دوز راه
هزاران آه ضایع کشت این کج
که ز باد اجل رفت همه بر خاک
که کوه پیش محاق بر کتافت

نغان گریخ گل سر یک لثارت
چه خاک آناه را گشته بکند
مد آسرو روی اندر کاستن باد
بجاک افشا چون آسرو چاک
سموم نقش را بروی گذر باد
چو آن گل را جل کند زشت باد
در آید باد غار بکمر بست راج
چو رفت آن غرور بخش سپارن
مباد از غرق شام زبهر باد
چو در خراب غم شد بختش
کشد بدیده که ز کسین بکلر باد
چو شد آسرو غمناک تو می بین
و اگر که بسید ز غم غمناک
بسید که ز غمناک آید بکند
تو چو در آن زشتی زین زین

سموم حرکت بر داکش نایب
ازین بس از ملک سر زنده باد
هفته خانه خویشش در طین باد
ازان پس که بر آید بروی ز خاک
ز آسرو بخان بکمر بست
بس ازین بر داکش بکلر باد
تو کشتن بکشت بکلر محتاج
بر آید که در بکشت بکلر
مباد اجاب آن بر شاخاران
اجل رود به فاشنگشتش
خند بر عید به کشتن زشت ز قار
بجاک تیره رفت آن بکلر
تو چو در لب بد بود ز غم کل
کرای کام دلم شیرین دلم
مر ابله که زشتی زین زین

ازین راوی شدی خاطر ز غمناک
برون زشت ز غمناک کل ازین باد
ز غم تو مرغ بکشت بکلر بودیم
تو بکشتی نفس زشتی بکلر
تو ای زین زنده و کشتن هزار
مر ابله که زشتی بابل بست
تو زین زنده و کشتن بکلر
بکلر که در آن سیر
چو بکشتی کشت ز غمناک
زود بر فرق سر ازین باد
بیکه ز غمناک بکلر
خبر دادند شیرین را که ز غمناک
شیرین بریشان کشت ز غمناک
ز غمناک ز غمناک ز غمناک
میان خاک و غمناک بکشت ز غمناک

مر ابله که ز غمناک بکلر
بهم در این اسیری یار بودیم
کشتار نفس ماندیم بکلر
نمودی بوی باغ خلد پرواز
بجک دلم در غمناک زشت
بر دراز آیم و آیم ز غمناک
تو انم دید ای جانم خدایت
پس آن تریش ز غمناک
بجاک تیره و غمناک
ز غمناک ز غمناک ز غمناک
بیکه ز غمناک بکلر
بوی کشتن ز غمناک
بکشت از ز غمناک بکلر

کلی

مهر و جان ز دوزخ نکلین خورک
شخص خوشش را بر داشت ز کشت
دل غمیزد شش بخورنازنج
نهان که شش کاک نزه جوینج



ز درد حسرت آن بید بیل
خیمش شد روان چو بیدار دل
سپید شمشاد و روزگار
چویش آن که مشکین بکیر از د
خود گشت شمشاد و روزگار
بجا آورد شمشاد و روزگار
بدان که در دوزخ است از دوزخ
بجایشان که در دوزخ است از دوزخ
دین عالم باشد شاد کای
توان از دوزخ صفه نامزدش
کرت که شمشاد و روزگار

که خواهر شد پیشان آفر کار	بلیستی ال نه زنده ز رخسار
که شکر شیرت در دنیای فنا	مخواه از جو رو تپ شادمانه
که گشت راسه هر غدا	سلامت باید گشت راسه زار
مدار تپید این کان بر جوشد	چه غفلت کاشتی چه شد بر جوشد
نگر در گشتن فریاد چرخ	مشینده های این چرخ ناکه پز
که در کم نه خون پدر بخت	قصای شیر و زبان سپهر بخت
که در کار دنیا بخت کبیری	چو دیدی سخی از رستنی
که گنج حجب ان از ترغیب کبر	چو شیری که جمل از شکر
که در سکه هم فتن بار در دست	که رستم بک با در دست
که در دنیا جهان از بار افتاد	بیشتر در جهان از بار
نذار دهو نیرای جوانه	چو شد لب سر ز بزم نماند
بجز برون نزاری هیچ پیر	غرض گر نه جوانه در گمن بر
چو آمو که رخت منربند	لین ویرانه منزل رخت بر بند
در ان دشت سرا هیچ است نماند	نه ملبس ساری کان تریت
چو نیکو بنسکی و غنچه	که از غنچه دهن کا ندر بنامند

که خواهر شد پیشان آفر کار	بلیستی ال نه زنده ز رخسار
که شکر شیرت در دنیای فنا	مخواه از جو رو تپ شادمانه
که گشت راسه هر غدا	سلامت باید گشت راسه زار
مدار تپید این کان بر جوشد	چه غفلت کاشتی چه شد بر جوشد
نگر در گشتن فریاد چرخ	مشینده های این چرخ ناکه پز
که در کم نه خون پدر بخت	قصای شیر و زبان سپهر بخت
که در کار دنیا بخت کبیری	چو دیدی سخی از رستنی
که گنج حجب ان از ترغیب کبر	چو شیری که جمل از شکر
که در سکه هم فتن بار در دست	که رستم بک با در دست
که در دنیا جهان از بار افتاد	بیشتر در جهان از بار
نذار دهو نیرای جوانه	چو شد لب سر ز بزم نماند
بجز برون نزاری هیچ پیر	غرض گر نه جوانه در گمن بر
چو آمو که رخت منربند	لین ویرانه منزل رخت بر بند
در ان دشت سرا هیچ است نماند	نه ملبس ساری کان تریت
چو نیکو بنسکی و غنچه	که از غنچه دهن کا ندر بنامند

قوی و طوطو هرگز ز خویشان	کرایش آن میبوی و طوطی
خداوند از ایشان شکامی	مذیبت و مخوابد دیدنای
چنانکه هر که تو هم غمیشی	از آن قوم نکو سبک نه بینی
بجز که در کج سازگارت	همه از جان و دگر دیدی بارت
و در خست کند سازگاری	نه پستی و بیکران قوم باری
ز غلطی نماند فراموش	ز نماند بیکند از دگر گشت
ز دیانت می کرد اگر حبس	همه نای تو کرد در هر حبس
نماند نقصش آن بیکر کمال	کمالش کرد که در دواب است
بهر کاری که بکنند	بد و راست کرداری مکن
اگر باستی و غم از آن	نه پستی و بیکران قوم باری
اگر خوارتر پستی این چهار	چنانکه هر که بکشد ز ایشان خدا را
تغییر نامش در بستر در حضور مردن سر راه	
چو اگر گشت شاه از کجاست	دشمن که بد قوم و طوطی شد
و از آن پستی داری آگاه	قرین که کوه کردی شد مذهب
و پیر از اهل بزم و شاد	در از دیده که از لب برفت

بکلی نامه سریش بکشد	شربت و شکر در هم بکشد
که رحمت بر تو ای یار و گمش	نشد در غایت کجاست نه بکشد
هزاران آفرین بجهان	بهر کجاست هر با آن غمیش در
ز هر شعله و نور رسم باری	ز هر درم کجاست یا آن کوه کردی
شدند مژغرم فرهاد غمناک	که خجسته کردی بناگاه پیش کجاست
حواشی دیدی بناخن از غمنا	سبک کردی بر سر در از
فغان رفت زنده تا باقی	شدی چون آب حیوان در استی
ز دیده و ریختی خون بکشت	ز خون هر کجاست کجاست کجاست
ز بخت و بخت شکیلی کجاست	بهر کجاست هر با آن غمیش در
بکوه چو پست در هر کجاست	فغان رفت زنده تا باقی
بناک تیره و غم را در کجاست	در دیدی جبار و جبار کجاست
با تم موی مشکین را کجاست	مغصبر طوطو را بر باد کردی
مهر شده را در غم کجاست	شجیه و شجیه را نام کجاست
بصد اندوه در کجاست	باین کجاست هر با آن غمیش در
مهر شده را در غم کجاست	که چون فرهاد کجاست

باین عسکران مکرری ز خاکم بمرکت کو بکن در سینه کوری چنین باشد طوق حق کداری ولا طبع تو تا تم بخت بد رخسبم با هر مزاج ساز گارست کرت یار رخ اند خاک کفایت کند آسایش این غم توانست غم از این پیش رخسار این چنانست ترخسبم کن بخوش ترک غم گیر اگر صد که بکن در خاک خفته بزاران که بکن کرشد ز عالم کلی باید مگردد کم ز کلمه سزار بره در هر صید اتوانست برون کشد ز دست غنای بدفع این بلایش مستلا	باین تا تم شینی در هلاکم مکودی که نه ز افغان در داری چنین دارند یاران که کداری خارج ناکت عسبم بر تابد بسنگ خاره مینا را چه کارست نش بد ترک جان ناز کفایت مع ذلک نایان کرد بخت برکت خویش کفایت بخت خجاری ز آتش جان خویش کم گیر کف خاک از دست بخت در دست سر موده مباد از سرست کم چه عسبم از صد هزاران خویش بختی سر می چه خواهد شد نیت چه نقصان که خواهر خیزانی ز تو کار نسیب بد بخود عانی
---	---

و بنده

ز بند عسبم کند این درایت بقاصد واد پس آن نامر آید چو شیرین یافت بضمون شوی ریاض کل در جوسه در خور ز هر لطفش عیان هم لطف هم شریکت شد با هم کرده پیوند عباس نهامی چون شمشیر قتل ولا شمشیر قاتل کو هر آئود چو شیرین نامر شد زافر خود بسی در کج کشش در طبع ناکت بنود انا چه بضمون بد شمش	یکار اصد عوض بخش خدایت بقصر آید آمد قاصد از راه شکر یادید با خصل بر خسته ولا در زیر هر کلک صد خار به خوش نشان اتم شد اتم تجلی خصل و در جانشی قند کنا بقی چون زهر بلال ولا زهر بلال شکر آلود شکر لب در جواب او فروماند دشمنی بخت آید در تارک خود شاد است بختی بختش
---	---

درستان شیرین و آب را بجم برای شاه در عوض خنجر نادر

خنجر آمد بشیرین سمبیر نماده سر بایلین سر زمارش سموم تن بیدیه بر کل او	که بگوید است بریم دست فیر ز پا افتاد و نخل سر فروز بشیر ز رنج آفت کشنه شنبدر او
---	---

ز زنجوری شده زرد آفتابش
 کهن ذال پی را بود دایه
 چه درایه کسند پری کنگرانه
 زبانه زده زرق شبک کارش
 چه کردون از ترنای سجد و دوست
 ز شمشیر نبدی دلب تنگس
 چرا دل زرق معصوم کف نه
 هزاران زن زنده هر چه کرده
 بتیغش منون و مکر ننگش
 کنگنه چون بوی رحب در راه
 صدمه بار کنگنه و قتیاری
 حمله آلود که کین دستان است
 شمشیرم که مریم شسته رنجور
 باین طبعسان راه بردار
 لعل لشی ننگش کنگنه

بازماند

بس ز از روی حکمت کار اورا
 حواله ده که باشد سازگارش
 پس اکنون بشتیرین نیل
 غلام چند را بر سر راه او که
 که چون کارش رسد آنجا بشارت
 بغیرانش روان گردید دایه
 بر خست همچو باد نوبدان
 چو دایه رسته شد از سخت راه
 ز سر تا پا شده در حلقه نور
 لبش سپهر خوان از خیل پوت
 ای سنان سرافشان در بار
 بیاسنج گفت فرخه ذال ضاجری
 بصرای تو کل با بخت ده
 که نشسته از عهد انای در زار
 طبع با سر اندر چاره درد

مدارا کن تن چسما را در ا
 بختد بچسبان بازگارش
 بدایه داد جز در نرسه قاتل
 سومی مقصد دلیل راه کرد
 زهر شتر نماندش حایت
 غلامان هم شش مانند سایه
 بمنزل آهنگ از راه یاران
 روان شد بر در قصر خشت
 بر فلک شده موج همچو کافور
 بکشد شش عصا و سحر یکیت
 بکشد شش که چه بخت ترا که
 از بسبب بخت برافش روی
 بر سر تو تسل ایستاده
 کشته دیده بر حق بستر اغیا
 حکیم حاذق اندر کار خود خسته

زاداری مکر زاری نه پستی	بجز در جسم چاری نه پستی
نه پستی هرگز از غمی جفا نه	مبادت کار هرگز از جفا نه
اگر خواجه چندی را بچهره	زنگنه سحر سازم آشکاره
ازین دردی که در دستم است	رگم در زمان از یکدیگر است
هر چه چندی را بس در گریخت	ز بخت چنانکه بگذرد بخت
بریم و او کفایتش یافت	بجز زین داران در زمان است



چرخ چرخد از هر جنب کس را	نمودن چرخان در این سبب است
و کار جسم چنانکه بخت	ازین دیرانه نزال خست بخت

تندرست و نیکو طبع و دلش از	بوی باغ جنت کرد پرواز
بخت و دهش بن چون در گمان	نسیب بن که مریم را چنانست
عجب است که باده جاده پرواز	که چون فخر از در شکست کند باز
کنده انسان علاج درد چهار	که از آن پس چند روی آرد
بخت دارد و چنانش دارد ماند	که با محشر هر جنت خفته ماند
عجب روی چنین یار گشت باید	عجب در دین جهان نماید
چو شاه از این حکایت گشت آگاه	چنان شد تیره بشوید شاه
برکت مریم آن خرمند و خشن	و چشم نه روان شد جویانان
بجای آنکه بخواهد مهر شاه	وزان ره بود قیصر و پادشاه
پنهان در رسوم ملک داری	ملک شد در لباس سرکوباری
از آن غم گشت خاطر تابش	سیر چو شد سر ز نینش
و چون چو سر وی بر خاک نشست	بجای غنیمت غنیمت گشت
چو شیرین آن برنج نیکو زلف	ز نام داری گشت آگاه
تلاش ما بکلی گشت کوید	تلاش ما بکلی گشت کوید
بنازه جاده و گشت خام	دوشتش از میان سسلی

تندرست و نیکو طبع و دلش از	بوی باغ جنت کرد پرواز
بخت و دهش بن چون در گمان	نسیب بن که مریم را چنانست
عجب است که باده جاده پرواز	که چون فخر از در شکست کند باز
کنده انسان علاج درد چهار	که از آن پس چند روی آرد
بخت دارد و چنانش دارد ماند	که با محشر هر جنت خفته ماند
عجب روی چنین یار گشت باید	عجب در دین جهان نماید
چو شاه از این حکایت گشت آگاه	چنان شد تیره بشوید شاه
برکت مریم آن خرمند و خشن	و چشم نه روان شد جویانان
بجای آنکه بخواهد مهر شاه	وزان ره بود قیصر و پادشاه
پنهان در رسوم ملک داری	ملک شد در لباس سرکوباری
از آن غم گشت خاطر تابش	سیر چو شد سر ز نینش
و چون چو سر وی بر خاک نشست	بجای غنیمت غنیمت گشت
چو شیرین آن برنج نیکو زلف	ز نام داری گشت آگاه
تلاش ما بکلی گشت کوید	تلاش ما بکلی گشت کوید
بنازه جاده و گشت خام	دوشتش از میان سسلی

بنام مایه بخش شادی خوشم	غم شادی نسزد از کوه مایه
پدیده آینه اندویش دی	سبب ساز مراد نامرادی
نهایت بخشش زندگان	بی پایان آورد روز جوانی
تخت بخش جان کوه گاران	شکست آموزد در کوه گاران
جهان آری کوهی خوبرویان	کمال آفرین خیار کوهان
مهر عشق روز از آتش عشق	پل دشت ده از نو خیز عشق
هم پیوند ولف آتشم یار	مهر یار ان شکر از تمام یار
خداوند کرد در غفای جوی	دهد ولفای حکیم را صبوری
بهر جوی من پدید در زمانه	کجا را در کوه رفته
کنده صد دیده را حیران ریش	دل بنده بهر یکت از ریش
چو کشت از لب خاطرهای عشاق	با شوق شاد و لعل عشاق
بد لعل در زنده را کوه عشق	که در جهان دنیا یکس عشق
بهر کس عطر چو شوق دارم	ز یاد بخشش از منزل دارم
چنان زلف نماید پدیدش	که نتوانم دیگر بار دیدش
بعوض کسی نبود سزاوار	بجز این که در بهشت بسیار

اگر دانش نماید در جهان	چو باید کسر از نو دیده رانی
شود دل بسته خطی و خالی	که بنحو خرف آن روز وانی
سیندم حرم این باغی طراز	زبانم شد چو مرغ که در دواز
سبکت پرد از این تنگ جهان	بلای مرغ بهشتی همچو ازان رفت
چو به از نو روز و ماه شترش	جهان بهر کس که شد با شترش
عجب دارم که در اندر جهان	بهتر مرغ در کیستی جان رفت
سیندم اندین باجم جبار	چهار از سوخت از آه شربار
سیندم حرم و عالم درین غم	روز از نو درون آتش بعالم
سیندم برین الم کیمی خداوند	کبک سرخ از ناله آه کند
سیندم دل از کوه ران درود	شد از آواز کشته دلش درود
ز ملک مال نهاد در دیده برت	ز ناز و محبت از آن نظر است
سیر پرشید منت در دوازا	ز نرس بخت به کل از دوازا
بهر که بهر او شد است تمام	بهر که بهر او دار و دارین غم
بهر که هر که در ملک جهان	بلخ است همین تا توان بود
زلف شاه خردوار شنیدید	چو شیرین خرد کار شنیدید

باین دین چه پیش فروز شد	دلش بپست از این خسته شد	ز کبریا چه خشم گرفت بر باد	چه باکت از سبزه ارشد خجسته شد
ز باد اطفای شاه از بسک خون جند	خشم بر کشت عقاب جند	ترا در هر طرف صد کشتن است	که هر کشتی بیشتر در شارب است
کنون از محسوس دانه در خویش	باین نام نمسته از برایش	کیا زده اگر کم کشته کشت	چه فرود اجاد و ان با کشت
درین خورای درین چه تسبیح	این بس باد آن آید در	بجود خورشید در هر کلاه	که هر یک خجسته است از خورشید
که بر از حرکت خجسته شایم	چو ای رنج ی پیشایم	ز کوه خورشید ای کو هر پاک	پوشد که از بر شد قیمت خاک
تخت امانی خستوار علم	بجز و بخش بدین جیب خور علم	ترا از زنده هر گوشه صد کج	که در آن از شمار آن پیر و نج
خسب از بوستان گرفت به	نسب از جنگ لکر از باد شد	اگر نقصان شدت هر چه کست	چو ازین غفرت و ان کست
درخت بارور باد از بر شد	نهال پر شمر به از بر شد	اگر از دست رفت آن نازبت	هر سبزه که غم باشد ازینست
اگر شد خشک غاری در چرخ خاک	اگر افتاد بر که از کهن خاک	دلت خواهد زدوی ترک گفت	ستم بر آه رخ در خاک نیست
سرسر در جهان بر سر بهار	نهال از عوان سر سبز باد	تو در اندر خشم هر چه ماند	فروغ از او که خجسته در جاد
اگر ناکس تر ازیندگان مرد	فرز تر پایه درخت نهان بود	نور ماتم نخواهر ماند جاوید	در بیخ از او که از زبان کست شد
چند ندارد جعبه از ازند که باد	صحن سر از ازند که باد	باز خلق عالم شرم کرم	ز دانی نخبان ازند کم کرم
ز خیل بندگان کشته شد یک کم	کینه بنده تو کشت ز عالم	بسجده تغیرت بر باد ارم	رو در مرده استخوان ارم
بناه پیش عالم باد جاوید	طراز بسند جم باد جاوید	ببندیم این خون و جلد را کما	که تا خواستد مان معهود فاد
ترا صد باغ گل در هر کنار است	که هر باغ آبروی صد بهار است	چو بستان نقش گل است در کاین	کین و لبسری ز در کاین

سر خوشتر یک از نیک خج اهان
 بر این نام را پیش جھاندار
 چو قاصد از بر شیرین نهشته
 بدرگاه شهنشاه راه بردشت
 رساند آن نامه را بر حضرت شاه
 چو چشم نامزد لعل بر خواند
 بحیرت بآمد کشته خویش
 سنان خویش چو بکشته خمار
 بختل کشته را کرد چو پوند

بلفا روی نه اند صفا پای
 بدشت و نهان از چشم خمار
 برعت سوی اصفهان نهشته
 پند از نامت ه بردشت
 چنان کشت کشته آن نایب شاه
 بصیرت از آن لعلی فرونا
 نهان کشته در دم کشته خویش
 خطا با نطس کمان کل صفا
 چو در چشم کمان با لاله دشت

مرحمت خرد از نهان آمدن نمایان
 در حق مسکن را بود از این

خوشامد روی که کرد آتش افروز
 زنده آتش بجای عشق زار
 ناید با بدای هر کشت
 بنید چشم عشق را از غبار
 و این و آن نخواهد هر بانش

بد عشق همون سازد خوش
 بوز هر چه باشد خرم بار
 کند که هو سی را ز هر پاک
 کند که از دشت خرم باری
 نخواهد هر این باین دشت

بجای

بجز نایب که اول هر بردشت
 نخواهد بچکس را دل پریش
 بید دل بغیر از افتد شکار
 زیار خود پیش چشم کین چند
 بنید عشق آن پوند باز
 رن شیرین نا چون برید پوند
 اگر چه بکشد برسد بود شش
 هر چه بود بر دشت خرم بار
 پیش بر بچشم کرد و نموند

بختین و لیرا دل بر بخت
 نخواهد بچکس را دل پریش
 بگرداند خوش را این جانب یار
 بستر دشتی ها کرد پوند
 کند حکم شش از دشت آغاز
 بدور در صفا مان این کین چند
 بشیرین لیکت در بخت
 بصفت عیش را می بر بکار
 بگر خوش را بیکر دهنند

بنوش آرزوی غیر دیدار
 بیا ناک صبر می توان کج
 بناید وقت با یک صبر می
 که بنود صبر باید کرد ناچار
 بیکت آمد زغبان از صبر می
 زبجران خست آه از دور ناچار

بختین و لیرا دل بر بخت
 بختین و لیرا دل بر بخت

شد آن مکر کوش که جویند
 نماندش صحر و دگر در شکست
 غمان بر باد سپرد چون باد
 چون شمشیر پیشین خنجرش
 بر ستاران پیمان در پیمان
 شمشیر را بهای یار در سر
 نماند کوه روزی در زمین
 هر سان در زخمی یار طاق
 نماند گفتند بایان با چشم
 دانه و صد مسر برین لبند
 غنیمت که بخت بد در کاف
 ولیکن باز بچشم شک و شش
 بگفت خسته که چرخ که ماه
 بر دهن کاف که گردن کشیدند
 نقل را به آید سواد و غ

بشیرین یار دیرین از دیریند
 بر آمد ناگهان بر پشت شمشیر
 بسوی کوی یار خود غمان دارد
 رننگ آتش شادان در لعل آتش
 بر آکنده شد انداز پشته بان
 هوای دلست یار در سر
 بنود آتشش در سر زرق
 چون شد نزدیک کوی یار طاق
 که باز آمد بجهت شکست شمشیر
 بدید در شمشیر از دیریند
 در وصل یار یکدم کام ستاخ
 بر دهن که از نر آن کهای خوش
 که بستی با هر در آسمان دارد
 چو گردن بر سر مومن کشیدند
 زخم خود و دگر شکست شمشیر

دلیلی

در سبیل سبیل که باید
 ز سبیل نامی از یک چشم
 ز شکست فرخشی خود و پیا
 بری سپهر با بینی که دانه
 کیز چند هر یک چشمه نوش
 هر رام دله کام جان
 در آن نفس را در کوه شد
 بست فلان و ماه خنجر بر داز
 جمال غنای زینت کوی که
 نمود از خانه کلکون روی چنان
 سمیه چشم از سر ز ناز
 بدست غنیمت به جهان پرید
 ز می افروخت رخسار جهان سوز
 که بر زلف غنیمت فرام کشند
 گندی رخت از جبهه شبنام

که غم را کاه و نادی در دانه
 بر سر و دلکش در چشم شمشیر
 ز شکست شقی نقد و نیا
 چنای که در بزم خسروانه
 برخ چون ماه ماه حلقه در گوش
 همه دامن خدمت بر میان
 پس در گوش بر فلان نشسته
 در دهن کاف شد به خنجر دانه
 چنین در شکست ماه شمشیر که
 کران از نو گشت چون در شاه
 که شد را از نگاه هر دانه ناز
 ز شمشیر داد خنجر شوی خوریز
 که کرد بر دهنش آتش افروز
 برای صید و لعل دام آکنند
 که بند دای صید رشت از دام

کرده بشود از زلف کرده کیسه

بدست و لبر باد ستمنبر

که دیگر بار بیک خوشترش

زردی ناز چون خورشید است

رخ چون مردی دارد اگر ماه

بقدره را با حین سرده کلزار

برنگ کوزه حسن زلار باغ

چشم بر فون برین کز دست

بر زلف خم جسم چون سبزه تر

هفتم شیرین لب چو لعل از غوانه

بشیر نزدیان و سمرقند

سخن کوتاه آن بدخوی خود کام

که بر این مذهب نیست

شیخ محمد باقر حائری

بسم الله الرحمن الرحيم

که باز از شیشه را برنج

بمده بجهاد خال از غشیه

مگر کہ دو بے آن دانہ دانش

بزم قصیر از خای ابرو

چون سردن از آن مه قد و لحظه

ولیکن سردا کر ماہ آرد د بار

ولیکن کرنا شد دلالت را دافع

وله ولها برادر کز سر است

ولا ينبغي ان يكون في ردم برد

و اگر بعد از آنکه

وای که مرا بر قفسه از سر بخند

برآمد به سزایان خوشه نام

بسم الله الرحمن الرحيم

دلی و عالم شہید و دیدار

دیکرہ دید دریا

فصل

دخت ماه ششم خورشید روزیم	بهاره نوبت گلشن مندم
شده بر باد عشقت زنده گایم	بشارت رشادت عمر جوانیم
من سرکشه اندوه دیده	ستمها از غم بهران کشیده
کبیش عشق مرزا پانگش	اگر عذرم بزر بر غدر خدا قسم
کنه کارم بدر کاهت کنه کار	سزاوارم عقوبت را سزاوار
اگر خرمم بزر بر لب سببیت	درم بخشاید از لطف عینیت
خشم منده در صحن کجای	بجایم خلیش چون دارم کجای
برویم در بسندای مایه ناز	که باز در بر دیت در گند باز
چو بر خان تمام همسان خورده	مرا با خوار در زانم شعله دار
تو شاخه بر منم مندی هست	نور بام از بر منم خای خلعت
وصالت میوه بس لاجرمه	و لای آن میوه برش خبلد در
چو دستم کوه از ان شاخه دار	چه خوار دین که بخت میوه دار
نذارم دعوای کفر خدائی	بگویند می کنم خوار گردان
بمن بجز خدای خود خدای	خدا را بر کدای خود خدای
باین زاری دبا این مصلحت	بر دیت کینه خوردم کدائی

بیکار

باین بر سر خدای خود خدای	مران از در کدای خود خدای
بدیدار تو جانت ندیم اید	بیکدین ز تو خدای ندیم اید
و طریقه نیکو نه کز استانت	به چشم همچو در استانت
سزد بر در چشمم کز استاد	که چون مر باید از جورت نظاره
ز کوه روی چون ماه نیست	بمن بخشین و مرا این کسیرت
رنگین تابویم خاک پایت	بشکر نیکو دای فرخیت
اگر دستم کز فتم خور تو باری	در چشمم همچو عین توکاری
باین جسمم ای هر چه مایه	اگر خرمم خور سر باد مصلحت
اگر از راه لطف و روی ماری	کنه مرغ روی من خبیری
بخاک پایت این خاک پایت	کزین پس بر منم از رضایت

پایان دوان شیرین حمزه در

بیا بیخ آن کفار عشوه پرور	سخن برداشت با صد عشوه دواز
طیروز بخت از دلش کشند	عبادت مصلحت دواز قند
بکشت ای حمله عالم در جایت	جبین خسروان هم خاکت
بهفت نسیم حکمت را روان	بناست

شراب خوشه در ساغر است باد	زبان یارو گردون باد است باد	عجب دارم که باین مهر پیوند	عجب دارم که باین مهر پیوند
فرز خوشیت از اغیار باد	ز مهر نکت عار باد	زبان کن پیمان کسین	زبان کن پیمان کسین
ز علوی شکر شیرین جبار است	ز یار ناز و لکیر سر مبار است	بدل این مست عهدی شرم است	بدل این مست عهدی شرم است
مبارک یار تو سپهرین مبار است	ز دیرین بندگان هم باد است	فریب چمن خنیا لاله خنیا	فریب چمن خنیا لاله خنیا
ز شکر باد شیرین بخت است	چیز اول چرمه و هم	بچه الله که زود است از مودم	بچه الله که زود است از مودم
شکر یارب بر زبان است	شکرش با تشنه نشیند	بر خوارت نظر چون گشت بزم	بر خوارت نظر چون گشت بزم
اگر چه روز خوش روزی مبار است	چو شیرین هم سیه روزی مبار است	که در سینه هم دارم هر سنگ است	که در سینه هم دارم هر سنگ است
خوش روزی که در آغای کار	تو مار یار بجز مار ترا یار	شدی روزی که برق خرمین	شدی روزی که برق خرمین
هنوزت عشق سر کمان باد	سپهرت بنده فرمان باد	دل من مهر دیت با خنیا	دل من مهر دیت با خنیا
زادار است آسان بنود	دل شوریده در سران بنود	دل دارم که یارب غمخوار	دل دارم که یارب غمخوار
تمنا داشت حیران این بودی	امیدت بجز سرگردان این بودی	زبان خنیا که در بخت خرم	زبان خنیا که در بخت خرم
غم مادر است روح طو قرات	بخت مهر با بود خنیا	بهر بخت ای شاه یکان	بهر بخت ای شاه یکان
ز ناله طقت جوی بنود	در میان مهر بنود	که اوی سخنه را مهر و دانا	که اوی سخنه را مهر و دانا
چو چشم بد ز نادانست جبار	با کوه بنود است شنائی	بسر وقت نه آینه بخود است	بسر وقت نه آینه بخود است
بخندد یارب شکر مبارک	ز شیرین باریش شکر مبارک	خودس همچو من در حجاب کان	خودس همچو من در حجاب کان

مجتبی کت را مادی بکس	و کر که دم توانم ز درامد کس	اگر تو انم از محبت کت کرده	بجز دینم نخواهد بود چاره
سرا را اگر بدیت دندم	چنان این نام به بر خود بدم	که بنشینم بامید و فایت	بهر کاری نه چشمم ز زاریت
چرخه دست باشد خانه خلا	نگردد بی چو شیرین لاله بالا	ندانم کر نشینم در پناهت	توانم کت ماری خاک زاریت
کجاست بدو مان جهان است	راستبینه مانها که توان است	اگر دستوریم بنود زاریت	که باشم ز زاریان سرایت
بمن تا چون مگرد و بان نمانی	ندارم جاره جوان حق بار نی	توانم از بیه دفع کرند	باشم سخت که کت نیاید
مگردی نابها چشمم خردار	چنینی کت کلم هرگز نگذار	نباشد مشکلم چه روز تو گزینیت	که اندر دست کره نرسیت
میزیری که بقول فرخنده	رنگین خستکارا و خرابه	نایم کر و صلت سر زاری	توانم با خیالت غنچه زاری
فرخنده گشته هم در پنج این درد	کریم در برب همه یک چینه	بدانم کر بر بنیت یافت جان	توانم گفت از جودت دعا
من تا کام هم در شب این نام	شکایت کنم یک چینه نام	ز کارم وصل اگر کشت یلایم	بیاد تو میوانم بجز حسد
چرخه دستم از روی تو جوی	چو تیران کردم غیر از سیر	چه سازم چون کنم چون چه کرد	ترا می در قح در زمر خون
نوجون سبزه از نایری کر	چوب زم کت نام بر نماند	چه توانم که چون چه شک	ترا در چوب کل بر زمر ازار
باشم ز جبهه بتوانم آید	رنگین تشنه را در سراب	ز غم استاده نیست جاره	سینه زیت ملکن بسته
رنگینست که نیارم تا فتن روی	توانم شد کدائی آن کروی	اگر نه فرخ آن صید ز تو نم	که هر کس سستی لایه بگویم
من چشم دیده زار با کس	ز رنگ لاله خود ایم با کس	نسب پی دارم و جوی بی	که از صد حسد را از خون کل
توانم کر ز چشم تر بکنم دل	بجمله حسن نامیم کار شکل	کندی دانه دم در لطف کینه	که باشد کجایان جانش بر طهر

کند چون غمزه نام اینک خیز
 شمعانم بکار خزه چه شغل
 چه ترکانم ناید قصه جانها
 اگر بخشتم شمع از خواب بیدار
 کند می سازم از زلف مستیا
 و هم چون ناز در خست بختار
 کند چون غمزه نام اینک خیز
 بر ترس از قید این لطف دل
 مراد خویش را برین پس بدار

پاسخ دادن غمزه شیرین را

ز فوج لب شیرین این کمر خیز
 سخن بر درخت زخون دیده تو که
 بگفت ای فتنه فاق خوب
 غایت که چه در لعل من سر بید
 روا نمود ز تو حسرت هر مانده

اگر باشد من رای سیرت
 و اگر بشتم راضی سیرت
 بجز زری اگر آهنگ داری
 ترا از و بسری با بخت سیرت
 تو در آسایم جان پش پش
 رشک ماه یعنی روی شیرین
 بان خست چون کلک تازه
 بر قاری که چون بخند بر کام
 پس با که که او مانده است

بان آیین که خزن با علان
 بود ای تو یعنی سر ز شرم
 باین مکر فرقت در گشت
 بان لبها که با در عتاب است
 به بخت غمت رخسار کند
 که که باشد جبهان ز بر کینم

سر پرویزانیک تیغ تیز
 نهادم سر بشمشیر صفایت
 عجب بود که در این شکست
 که در دوزخ جان میفرید
 مکن با هر که خواهم چه جزای
 سیاه خند بغیر که می شیرین
 که در دایمی از شک غمازه
 بقتاری که هستی سید به دام
 بغیر که که جانها بخت است
 بان هستی که خرد را دال است
 بجا که کوی یعنی به شرم
 بدر داد که در انش ملک
 غماش غمزه از زهر تاب است
 بغیر که بجا که بخت بر کند
 ترا از جان غلام گشت سیرم

مقام زلف پایم را چستی	ندیدم چکرس را آشنای	که گویند که همان این کوی
بجای بسته میگردد که بگری	هر آن خاری که در غش تو دیدم	هر آن محبت که در دست کشیدم
که بر کرده اند گردن فرستادم	خدا میداند و آنکه کشیدم	خدا میداند و آنکه کشیدم
که می خورد و جان از آتش من	نه صبرم عقد و نه کشتاید	نه از چه صبرم کشتاید
که طیفهای شیرین که کین کار	بی در صبر و طقت از کجایم	بی همراه به صبر سپردم
بند شکر لب شیرین عوام	نه داشت آن در بسته برایم	نه آب فتنه باز آید بچشم
فرزوان لطف ناری که کین کار	نمیدانم ده ای صبر	سخت کپانه بود یا نمایی
و طعانت بر از لاس کجاست	با نسخ دادن شیرین نموده	
به بخت یک رسم کوفه که کوی		
مزدوم از زوفا قصه کای	که تا باقی بود هر زمانه	شکر بارید از جوی چون شد
خروج دیده ام آن خاک را به	ز ما هر چه به زیر گینت	بش هر یک که از جا و دانه
و این زمین ز سپید است بدم	نوشته هر چه خسته از شمعان	شکست بان غلام که گشت
ندیدم جای جز در آستان	شکلی بودم ملکات کاران	بش هر یک که شتم زنده کاران
هر از آن آرزو بر داشت	بعثت در جهان گشتم	شدم افسانه خلق زمانه
نه عشق خوری که باز آرد بجای	شدم دروای عالم جودشاهی	سزد در سواد زمین بس کجای

شدم بزم کز شیر نشینان
 درین دنیا میخیزم بنشینان
 که مرغ از بک که دیدم چو خانه
 وطن کردم میان کوه و دریا
 چه میخواهم از جهان من این پس
 بچه جای تو در ایوان شاهی
 باز مرغ بسیر چوننداری
 برویاری طله بکشد سر خویش
 نه آن شیر نیم و آن کون که بجوم
 یکی کس را شیرین تلف و کام
 نونا هرین غریب و پست
 بجان مرغ خشم کن خدارا
 برود راه صید را ام بکنای
 من از صیدم و آن صید بندم
 نه آن آهوی صید اهل شکم

خوشم زین بس باده جید
 بردهی کشاده در فرود بند
 پریدم ز کشان کشان
 که دیدم کوشش در گنج غاری
 چه میخواهم از این ناکام بکس
 این نادای بر جوش چو جگر
 مرا بکشد که باین سو که کاری
 زبانی فریاد پندیش
 نه توان گشت بیاری بیستم
 چه بکار از یک شیر نیم بود نام
 خوش است از نه ترجمه کدانه
 میازد از این غریب و پست
 که بتواند بنشین بختش پای
 که صد صید یار باشد و کندم
 که بکس صید یار باشد و کندم

خاکبانی

فرخ آن کس که چون نیم پرورده
 نه آن صید ز تو نم شک در ده
 نه آن مرغ خشم که از پرورده غم
 بخت من نیستم آن شایسته
 نه آن کالای بقدرم مبارز
 نیم آن سیر و دامنه در غم
 نیم آن کلین خرد و بکلزار
 ازین پس آن نیم از هیچ
 چو ترانه که ره یابد بسویم
 نرا نموده به سپهر امون راه
 نه زان بختن این در که شاید

شکار انداز میگردم شکار
 نماند کسین بر امون گشت
 ز باز آن شکار بی باز غم
 که هر کس آه و بر کفر غم دست
 که هر چسبید که در کوه و خندار
 که بتواند بایست خرد و ز غم
 که هر چسبید که بخت غم
 نماند که در سوی مرغ نکاست
 برویاری بسیر ز جنت نکویم
 برو دزد دامنم کن دست کوتاه
 کشتن بکوه بروی کشتن

بسیج دادن شیرین خرد

بکن اید دست با ساز کاری
 مدحخت نواز رنگ ترنای
 بهر کس که هستی بر نبه داری

که بایران نشاید ترک ایلی
 که داری در ستاره دشمن ایلی
 با دوش زدن دشمن ایلی

چاپسند با باران جفا را نظر باید برین سپهر زده خفا نکه باید برین زلفه زدن نام زنا نخواست این ارجام پرند کسی را نیست چن راه هزیت چو توان رست در کسب کرب زمانه کرده با بسیر فانی تو بدخوار از زمانه کسب زنجیت ز بهر سهرای ترک باران ز تو سهرای جفا و جور دیدم چو پرواز شد ز خد بیاخت بجفا نرسد مایه ی کرم شدم بایر شکر از رنگ شیرین کنون از بهر پیشین یاد کردم بس از عمر شدم همان کسب	خدا را که قفل کن خستلار بیانیه های مسر و فته ماه بگردشهای تبر سیر بهرام ز کینه سیر و بهرام و دمه حور در صحبت غنیمت دان غنیمت نوحشش بر لب های بکند از آن کلند اندر میان طرح جدائی که خوی سرگشته نشین بر خجیت فغانی استین بر بختلار ستم چند که کردی کشیدم بجوان ساختم رستم ز کسبیت بجام هر یک کاری گزینم سزای یار بهر سران بود این اگر ره دوستی بنیاد کردم همان بسنم که میدیدم زخمت	اگر این است خوی مهر و نورت چو رستی بجزم خویش را هم گر گزینم چشم پوشیدی یار اگر لطفت بر بزم گشت بد به چشمت های آن نمانا کسبیت بآب رنگ آن لبهای میگون بآن چشمی که بستند از رخ ماه بدرد رخ که در مان نیست اورا بدستی کرد و بردار من او بطولت که ز فاد کردن مات که که لطفت بر دم در به بندد نزد آن رخ که در انم ازین کی	نظر کن بچهره بر آرد بر زرت شکست هم ز آفر و او خواهم چو شد آخر شکوه شجریای خدا را بزم در دیگر گشت بد بگردشهای آن چنان بخت بپس فانی که در لای زبون بآن پای که دارد بر دوت ماه باید تو قسم که بمان نیست اورا بپای که رسد برانهم تو بچون هر که نوب را فرست ازینم بجزم در خوار پسندد که دیگر کس را بعد ازین بکوی
بایخ دادن بیزین سهرای			
شکری می شکرک اندر یادید خود را بد شکست از دیده گفت	چو شیرین این سخن از شما شنید از آن گفتن چو زلفه خجیت		

نمودی

ای کز

که یارب روی چهره سپید
مکدر و صغفان این رسم باشد
مگر این شیده نه از رنگ خورشید
مگر این لطف شاه این است
شما آنکه شکوه شویاری
سر این که کوی بد نیست
که باغ پنهان از خانه سپهر
دل این تلخ کوی چون بخورند
حکیم خورشید این هر چه است
نوجوان رختی بچشم کاشتی
سرای باطل و حسد آنکه کدام است
چو شعله با چهره شکوه در است
ترا صد پر چرخ و لبر می
ریشیر زمره انبوه بچشم ز نام
بر کستی که باید دانش زین

خجسته کردی نای نریش شاد
که کس نریان بد زبان خوراد
که باب تلخ کشت روی در خورشید
مگر این صغفان چشمت
بود پس رخ از ترانه خوراک
قدم آهسته ز این خانه ببارد
که شمشیر عفت خنده درون
که شمشیر کسیرین میفرودند
که از یاد دور شد خانه بردار
نزداد بسی از در کستی
همین کس در بهون در مقام است
همان بهتر که از شیرین کند
پارین صید لاغری از کس
شکر باید که ز شیرین نوحه کام
مکن کاری که باید خور و افوس

چون

چو بختی ره ندردم در دناشم
همای عشق با کس نرسد ز
براه صغفان باید ز کام
ز رخ کارین که کران سنگ
درین معجزه باغولان رسیده
بشیخه سحر چشمه شمرده
خداه از سریر شمشیر یاری
رخان بکر بخت ازین رسیده
ندان داد چون از چشم فراغم
که نتوان کشتن دن کرد کارم
اگر خواهر که با چشم حق که است
اگر خواهر که با چشم شرم است
نوشا هر دشتی دیگر شاد است
نوحه شیدای از زده کمتر

همان بهتر که ساری بافرقم
کل این باغ با چهره حسن ز
که باشد از شکر شیرین نوحه کام
حصار کشته در خانه شک
بغیر از دیو و مردم ندیده
با خرمای چشمه در شمرده
زیران دیده کس نریا
ز رخ مردم ز مردم نرسیده
شده دانه دیگر بالای داغم
چسب بازای نه برانی ببارم
برد و ز خوشش فرج در بار است
پناه در راه منج بر کس خدات
سنا از ابا که ایمان خود چه کار است
نکود زده با چهره شیدایم سر

اگر این مردان شاه در شیرین دشم یاد کران که انگشت از خرمایم سر

شسته زان سخنی بزرگوار	دشمن رنجیده یاری دیگر از یار	بود که قبسه گاه این خاک کویم	مخزن بخت سوی قبله رویم
ز دلبر رنجده خاطر خور و گوسند	بذات باغ کبیر خدایند	ز دولت کردلم کاهر کند یار	در صد بار کویم خست و خن
با سگما جلال از یزد پاکت	بصانع خالق جبرام افلاک	نماید دیده گرفتار و بخت	که پسند بار دیگر ماه رویت
بنزد افش مهر جعبه انور	بب افروزی ماه بفرود	قسم باور اگر داری بدیدار	که روی بشکستم هر لحظه صد خار
بصورت موبدان در زنده خور	بطبع نیکی کوان در غرودان	اگر بادی گذر آرد بیایم	وزان بوی تواید بر و خشم
بچشمی که نگاه بر دل نماید	بلکه که شیرین جان فراید	بصدافزون به بندم به بران	که نازد حاش نه از توام یار
پساری کش نماید در خار	بخوید به سبب اگر کس گناه	که آید نامه مرعز گویت	بنام نامه آرد و بخت
بکام تلخ با شیرین بختان	بجنون آتش مرین با بستان	چنان بندم به بند دام باش	کران دار است که باشد حاش
باه دانه کز شش از بخت	بشام تیره کز شش از بخت	و اگر از حسن رای نیک اندیش	شوی روز بخت میان از بد خویش
بصحت نهش کز شش از بخت	بمکرد و نه اندر کام همسان	بیان سوی فرزند من گزید	ز نام لال خاک که برود هن یار
بد و شخانه کرد بر و گناه	در شش باشد بروی مردمان باز	همان پسنی که فریدم ز بخت	روی زانسان که فریدم ز بخت
بدرد آشنای مستان بخت	بر هر افشانه شیرین کلام	بکشت این و طلب فریدم ز بخت	برین باد و بخت و بخت
بجو مان سر کحلان گویت	بکمر تهای شتاقان رویت	چو یکفر سنگ در ز تو زناه	بکلم شمشیر را بجهت
کزین بس از بخت میکزیم	ز دست جرمایت میکزیم	بسته کلاه های فریدم ز بخت	بصد حسرت دل از ناه بخت
ز جدت رخت می بندم از بخت	بسوی کوه و صحرا می بندم ز بخت	فرد آید بخاک بهر سارین	دل بر حسرت و چشم بر زخون

بجایان گفت فرد در حاکم	سید سوی مداین آورده
شسته نیک در شادانک	به بخت خوشین آن هر دو در
بدلت کی بخاکه از تیرید	بامید سحرگاه از میدند

بیشمان شین شیرین از زبان در دلقاب نمودن حسود را

چو شاه از یاز خود بریدند	بدرد آمد شیرین لبند
چو شاه مشرق ازین صحرانک	بدی عرب بدون زد خورگاه
شبی آمد که کرد از شبهای	ره مشرق فروغ صبحهای
شیر در تیره کجای بخت ای	کز این جنبش جهان بخت های
کرده طلت از نه تا ماهی	جهان چون آب جویان در سبک
سپاه بر تیر از چشم مردم	نمان از دید پاک دیده انجم
نموده صبح خندیدن فرزند	چو آن اختران کردیده خورکوش
سمسیر مانده و بالدار دل شک	بیاخار و بدل بوت بر شک
دلش نمان بد پشیمان گرفته	بکار خورشید حیران گرفته
نه روی این که بایران غم خور	ترا انداخت غم نسی دایر را
ستاب تنیک دهانده و جوری	تواند کرد آنسر و صبور

دلی و کج خون چشمتی و عوفان	بجز این قصه ای که گفت پنهان
که زین این میدند تیره بخت	که در بر که چو ز کار خستم
بعد حیرت بهر سالی دمای	به صیدی نه دای رایی
بس از عمر رسد ایام کام	نخارین آهوی آرد بدام
بدت خویش بکشایم ازو بند	کنم خود را بسختی باز خورند
کسی یارب بر دزد من مباد	باین روز سیه دشمن مباد
اگر بر دزد منم چنگ	صبر بر پیش کرم با شکست
شوم در عشق جنیدی خوشتر دار	شکایت کنم در فرقت یار
بازم با سحر سر جدا	بیندم در بروی آشنای
شکایت غار خویش سازم	بصبر بسته کار خویش سازم
یقین دادم که خوشنمای چو	بهر آید آزار ز صبری
چو آنکه باین مبتلا دل	صبر می کردیم کار بست مشکل
صلاح طاقت آوردن ندارم	صبر در دل کس بهر دل ندارم
صبر می کرد طافت بجهنم	نه نقصان دیدم و نه سود کردم
درین بخت قمر اکنون چه سازم	ندارم صبر ازین آفرین چه سازم

باین ناکام و این پست و این
 در کار و بار کند لطف خدایم
 شتابم از بهر صید رسیده
 بگردم کرد عالم از برایم
 بجز بجزی از بهر شتابم
 تمام عمر در آتش شتابم
 چه در محبت هر که است
 ز طاعت عشق در دوزخ نیازی
 نهاده که نیست از آن فزون
 شتابم بیک چون لغت شتابم
 دل بر بزم شتابم راه بر شتابم
 چه در جهان آرزو مند هر که است
 شتابم از آن شتابم دل نکاری
 ز سستیهای عهدت پرتابم
 چه در آن قصه عاشقی فروخت

ضمیمه

قدم چون نهاد استوار شد
 سوار می دید از طرف پامان
 چه بکلی برشته بر عقابی
 غزال باغین آهوی چالاک
 چه نیکی تر نظر افکند شاپور
 چه دیدار استاد ماه مهران را
 مهر از آن آمدن شد ز کفش
 بنار آرد در دل کلکدن بریش
 نهاد از شوق سر بر خاک پیش
 ز بهر سنگام لطف از عجب یافت
 ستایش که پس با صد پیش
 که ای فرزانه استاد میکانه
 روبروی از خود و عجز و دینم
 بکل از وطن کس از رخ
 بقید و ام کردی سبب سلام

در آمد کرد خوک پاسباندار
 بودی خوک شایر شتابان
 چه نوزان آتشی بر روی آبه
 چه بر خون شیر آلوده قرآک
 بت طناز را شتابان از هر
 نثار خلک پیش کرد جاز را
 بدست بند که در مرغ فرشت
 شد از این مرحمت تیرگی
 نمود از مرد در دیده جایش
 عجب از رحمت ان نشانی یافت
 با پنج گفت ماه مهر پیش
 تو که کرمهای جاد و دانه
 فکندی در بلایا چنینم
 چه مرغان بهر شتابم بود کن
 در فکندی باین دام بایم

باین زاریم کردی ز شش پانده
 به شش از نمودی با پی بستم
 ز نقش خنده دادی سپهرم
 ز جان خویشین کردی ملولم
 بر کوه انزلی نمودی داستانم
 مثل کردی میان خاص و عام
 ز شش تا به سوزن دیکان درگاه
 جدا هر یکت بجانم ناز کردند
 بجان تازگی یکت را خیدم
 ز شش هر دست که تا هم نمودند
 فکندیم درین سخنکار دلدی
 تشنه دیدم در دست پرافات
 بهرم کینفس مادم نکردید
 نمودید ایندین دیرانه با هم
 درین جوش سر زارم فکندید

جدا از طایران به هم تراند
 ز نصبت باز پیرای زو ستم
 ز کافه باره بردی شکیم
 نشاندی سوزنازی جملم
 بشید از فکندید ز زبانم
 ستم کردی بجان تنگ نامم
 نوه هر یکت ز خصال فکندید
 جفاکاری بمن آغاز کردند
 هزاران خاری از هر یکت دیدم
 حضرت از دامن را هم نمودند
 باند و غمسم کردید شادی
 جزاک الله که فریدیم سکافات
 بیاری از غمسم از دامن نکردید
 بجنده بوم کردید آشنایم
 درین جوش بر از دامن فکندید

فول

بفرمودی در دیم به شش پانده
 درین صحران شستم چشم در راه
 که پرسد حال این چهار چوبت
 بجای جوشند از برای بزمین
 گرفت از یاد ششین کنای
 پس از چند کس طبع نه پیش
 بعدت زینترین باوش آمد
 بستی بوی فرخ مراد آهنگ
 در شش از دامن غم فانه بستم
 بخود گفتیم یک از ان هنر ناز
 چه یکدم دید در بر خویش بسته
 باین جرم ز درم را در کشان شد
 باین زاری من فریده احوال
 سخن که با چه ششین نهادم نکردی
 بعد اندازم ایفرانه نشاند

ز دیوان بدترم دیرانه کردید
 سکه هرگز نیاید از در شاه
 درین غمبسته که خنجر از چوبت
 بمزد جان سپاریهای بزمین
 بکام خویش بد کرد ماری
 ز یاد خویشین بنمود سیرش
 ازین صحران بکس باوش آمد
 هزاران آمدن آمدن شد شک
 ز دست شش یکبار به بستم
 که فرمودی کشیدیم می کنند ناز
 بشد چون آهوار ز دامن رسته
 باین تقصیر از فرغ دگران شد
 فتادم چون مکان اوار بکابل
 باین صحران ز شش مادم نکردی
 نو کردی بستی دست مزبلا

جفا نای کز انصاف تو دیدم	ستمای کز حسرت کشیدم
باین دیوانه صبر و اندام	که با تو یک یکت بپرستم
کنون خرمم بجز آنکه هیچ	که دیدم از زینت ای خورشید
مرا جان و هر چه بودی چراغ	که نبود اگر از عالم گشت
بگو آن چه هستی و نوا ساز	خوایان هر چه بردارند او را
یک از نقل کز سر زده است	یک از جگر و حال زنده است
چو بشتی این خورشید پرستار	روان شد همه آن سر زده
در آرد کس بجز شانه شاه	نشاید شش نهان از چشم خواه
نشانی خرد بخیر و بد کرد گفتن بار بد و گوی از زبان هر چه است	
خودمان که کب چو چراغ	نهان کشند در این چراغ
جهان را نور خورشید پرست	نه خاور و پادشاه و دست
قضا در هر روزم خورشید	بگردیدن بر آمد تمام خورشید
در بار از سر زده است	گرفت از آتش زده تاباهی
ببالین شد آفتابش بر داز	ز خواب بخت بیدار بیدار
یکه خیرای هر جهان تاب	که بخت دشمنان بهادر خوار

صبر و حقیقت هر وقت روح	صباح در شمع انداخت
صبر بر قاتل زینا خوراک	اشارت کرد آنکه باغ مان
طرب سازان نوازند فلکند	که در محراب طرب میکنند
بکف جام صبر و صبر	بدور افشاد ساق و سرای
شوق کز چرخ از کس نیست	زین طرب و کثرت نشین است
هوای عشق در سر جام در دست	بشوند از خیال یار سست
درین نه کار که کف در آرد	نشسته آن چه ستاد نوا ساز
ز قول انصاف نم بود از دم گفت	نیکو را اشارت شد که با چنگ
بجای حال شد بر دوازده او کرد	از آن پس بار بد کرده نوا ساز
خود خواند این غزل با نغمه و عهد	نخستین ز دلی خیمه برود
کل چن رباع آتش ناله	که ای نور چشم ز رخ و شانه
حواشی رنج رنجوران فلان	طرب و عشق حسته جان
سکون آموزد دل های غریبان	شکستار جان ناکشیدن
ز رحمت ملک و غم پریران	بخت یار و غریب کسیران
تمت ای درو نهایی پر از نور	تک بخش شادان و بخت

طرب پیوند خاطرهای غشاک	دور خنده در دلکای مینا
آهید افزای جنبای پیرای	بپایان آور خنکای جودید
ز خاک پارس رخ دیده اند	ز گرد و دره رودش بخش عطار
بگردون از خاک برشته امون	بگشاید از پیشی آتش خور
ز لجه از شر خند شکر ز	بشکر از غنای خنک خنک
درین چشم پیش این پندار	مکن بیکای با حشدر
و لعل در دام بجران چند اید	با این زار بر بود در بند اید
درین ده صدقه ایام فانی	که بخیر استند آفریندگان
روز غم غم ندارد وین کس	ندارد غم باشد با چشم دین
و بباران بهسم که مهر باند	شندم چاره غم تواند
با هر ران چون در کینه	بکین مافکات اندر کین است
برخشم و در آن چرخ غدار	نوبامایرند از هر سران یار
باد هر دوغی نامحسوس است	ستم رسم خفایین است
پند و نغز کند و هر دوغی	بیا که شیم مادر مهر باغ
به ایام غم ما چه معنی	کردنیم بصد اده و رفته

روز

سپاس بر خشم جوان نعلبای	هر روزی که لعل از غم سرب پای
که باشد پس دل عمر کرامی	ببر آریم دندرش دگامی
که روز سپس روز و روز نیست	هر روز از دهر یار از زندگایت
نشاید زبست خود کاراته	درین که در کین حرام
که جو غم ن بند حاصل سپر	چو فردا شد عظیم از عمر دیگر
چاکام هر شاهای ستایم	یکت آنقدر که در کینست چایم

سرخ خندان بار به روز باری

براند بار بندیشان برآورد	کینا چون سره جان نغزنا
که در شش بود امید باز است	که آیا این چه روز دلو از است
که در است یاد اقبال باز است	خدا لایق چه چشم در روزگار است
که بافتی شادی حاصل است	مگر روز در شش روز وصال است
که مرآت نسیم جان ازین است	مگر باشد بهشت این منزل است
که از روز وصال لب بداید	مگر از شام غم صیحر طرب است
که یارم اندازد از چوب باز	مگر شد ساز کارم هر ساز
که بر من شش کارانی	مگر بختم گرفت از سر جوان

مگر باو بهر آید یغتم	که می آید شمس کل دناغم
گر شد بخت من از خواب بیدار	که کو یا بر جرم می شخه کار
ندانم سایه کس تر شد تبارک	مبارک باد این چهره سبک
ندانم این چه خسترم و چرا	تعالی الله مگر این که مایه است
ندانم این چه خسترم و سرین	تعالی الله مگر کس بدین است
مگر این دشت صحرای تبارک	که بیداری همایش شکبارک
نسیم این چه خسترم و عزیز	مگر خدا از آن که تیره است
چهره از نیت	مگر خسترم و دست زاری
مگر کس است بمن مژده و روی	که آب رفته باز آید این جوی
گر شد هر که در ساد کام	که کوثر بر سر لطف است بایم
مگر کس است در بر و بیم	که بار آورده و نخل از نویم
باقیالم فرود آید داری	که خسترم ز بار آید این یاری
دلم خسترم زین بر خطرم شاد	که خراهم شستن از دست خدا
سر و دماغه ن باز از زبان سرور	
نیکبار دیگر از مرد است	بلخی جانفش را از بر دست

که ای طالع

مرا آرد که کس بخت داین بند	که ای طالع برای ضعف بکند
که در زندان خسترم و مانده بخت	در یک بخت سر بر روی من بخت
مگر کس من ازین در و خطرات	بمن یاری کس بیدار این اوقات
منه زینان دلم را خود درون	خسترم کس بمن آید در کجرون
بدست این غم کس بکند از بکند	بخشایم فرای خسترم و خسترم
رنگه دو مرا این نصیب کرب	برای خود ایما بخت کران خوا
ز شبهای سیاه نامرادی	برون آور مرا ای صبح شادی
مکش زارم درین ناخسترم حال	بچین در روز بیم خسترم لافال
ازین کس بخت بخت شستم ثانی	بمن خسترم و لطف خدا
بیا پاس و فای من کس دار	کنا من بختش ای جویان یار
و با بخت تو تیرید و دارم	ز جرم خسترم خسترم و خسترم
بجان عذر خواه فرخ بختی	بمن باین کنا فرخ بختی
عذر و دلبسری کس این کار	مرا از ناز معشوقه فاند یکبار
خسترم و کس کان عذر آرد و پیش	ز جرم کس درین منزه نشین
شادم به سپهر گردان در شایسته	بچند جرم خسترم این خسترم

بایستد که در دم از گزند پاک کنون روی من و خاک میریت کر از لطفم بخواند یا برانی	بد که است نهادم در بر خاک بختم یکیش یا صیت من و پاس رضای تو توان
سرود خواند به از زبان خسرو	
کلیک چون سرود این نغمه ساز بدست شوق ز مضرب جرج که ایدل را سرود دیدار	ببرید بارید بس شد هم آواز سرود این دوستان ناله دل هر روز تو گلین دیده ام کور
پای ای آهوسرم دیده من پای سیره باغ بدین پای ایدل بر دیت آرزومند	سرود هر چرخ دیده من پای هر سرمه داغ بدین بیاران ناز تا که چشم تا چند
پای از گزند جان غمناک کجا از سرمنت ای در غم کجا از سر بدایت دلمشاد	پای ای آرزو در فوق آدرک پای این کرشمه ای تو چو غم بدیدار سر مرا از خشمم کن آرزو
کجا از ایدل از جریست محزون کجا از ایدل از جگر غمناک	ببار از چشم من ای غمزه خون پای حمت کین بر این کف خاک

بمان

نظر افکن بر احوال من و زار ببین مویم که در چشم تو گداز صلوات بخشم از نیک نگار	پیاران ز کس نمان پیار پیاران چه در محض در سر پیاران لعلش برین نگار
میکشد شام نین سار کام هر روز مرا این بهتر کار شب تا سپاهم را بر افروز	پیاران بپشته شیرین کام پیاران قیامت زلف خنجر پیاران عارض روشن بر آرزو
که کس را نیست چشم تلخ از خوش که نماید از گمناک چشم نگار که در دقت من ناید خار پستی	پیاران سهره غنای هر آرزو نگار نیا مکن بار از هر گوش نگار دیا که گشتند خور
که در دقت من ناید خار پستی که در دقت من ناید خار پستی	دلا مارا که خندین در پستی پیاران دشمن کردن نه نیکو آ
آگاه شدن خسرو از حضور شیرین	
بجز شکر اندر دست و از جد که بر سر سایه افکند بهت یکن نهان از جریست از چهره پرور	چو بشنید این حدیث شاد کمان روشد هر امید و آرز بصد شوق نمان احوال آرزو

جواش گفت تا بجز سرور
 مبارک باد این عهد و دوست
 چاد دولت نهادن در پیش تو
 بهر کس که می از تو بخواهد
 شمس که از به راه گرفت
 گرفت از محرابان تو گداز
 همان کشتن تو حق و برکت
 بمن سر مهر تا به پلور خورگاه
 بنار اینک دران خلوت نشسته
 ز غم و بهشتش را نشد فراموش
 چو شیرین بدنه را در فدا کرد
 بیالین مش آید عود و پرداز
 تعال الله صوفی و جعاق
 بناد و ناز از سر گرفتند
 خوشان کس که بجز از یار یار
 که ای ز بسنده دیبیم و فر
 مبارک باد این عهد و دوست
 که آمد بر سر لطف آنجا جوی
 روزه خشم باز آمد خفا
 روزه خورگاه شامش به گرفت
 چو شمشاد چون تو بخواهد
 کشتن آورد سوی بارگاهش
 نهانش داشتیم از چشم بدخواه
 روزه نطف را به اختیار بسته
 زرق آن کجاست رفت هرگز
 برون آمد جوط و سان سر
 کشته و روزه خورگاه لب باز
 بهر کس که می که موافق
 مداند هر کس که می که رفتند
 ز یادش حاصل بود خواستش

بنام

باشد در دلش امید دیدار
 روز به اضطراب نه طشت
 شعله سر سپای یار بخت
 هزاران راز آمد در بیان
 یک از محنت بهر آن کجاست
 عود سر مهر شیرین در بر شاه
 نش طاباده خال بق کشت
 زرق مشوق مست و خال خال
 بدل شد ناز و عهد و شوق کشت
 زرق شد پر شکر بر بخت
 که یارب بر بخت سر سپاد
 مدی غرق خنجر ز نور دل
 بدنامی نهان دانگ را
 بدست خود بر زرم خون خور را
 تعجب که در این حالت نشسته
 باشد بر شمشیر چشم که بار
 در آید به خبر ناکاه یار کس
 نظر بر آن کل حرف و بخت
 چه راز آن راز نامی عاقبت
 یک از درد جان منحنی کشت
 از دست مشید غیر کوهگاه
 زرق و صد جانان در بر کشت
 شد از خوارستی لا اباله
 فدی شد بخت و کس که کشت
 زرق کان بخت خون برادر کشت
 کز نیکان نیک نام داد بهر بار
 چه خود را بهر بار کیم کشت حاصل
 که کز باغ کج بدیش مدد را
 زرق نام طسیر مخزون خور را
 زرق و دلوز از کشت با ماه

که هر که در این صفت گرفتیم	که هر که در این صفت گرفتیم
نظا هر با چه لطف نهاده	نظا هر با چه لطف نهاده
نمیدانم ز هر چه در جود ی	نمیدانم ز هر چه در جود ی
بدرد و دریت انبار گشتم	بدرد و دریت انبار گشتم
بمن صد رحمت فرمودی لطف	بمن صد رحمت فرمودی لطف
که ز کربت انان از ده خواند پست	که ز کربت انان از ده خواند پست
سر کردن گشت که در رند	سر کردن گشت که در رند
که کس که دیکت ساعه گشتم	که کس که دیکت ساعه گشتم
که با افزون کسی کرد چنگ	که با افزون کسی کرد چنگ
که به کاین کسی پند گشتم	که به کاین کسی پند گشتم
ترا باید که ز رخ صان درگاه	ترا باید که ز رخ صان درگاه
فرستی موی قهر فرخ شجند	فرستی موی قهر فرخ شجند
بعد غمت بعد نازم آرد	بعد غمت بعد نازم آرد
بگفت خیز موی قهر شیناب	بگفت خیز موی قهر شیناب
نایم ای چهره صد عفت	نایم ای چهره صد عفت

بوی

بدای قهر شد ماه دل آویز	بدای قهر شد ماه دل آویز
خسته دران خرد و دران ملک را بطاعت	خسته دران خرد و دران ملک را بطاعت
در این جهان روح افزا تر اند	در این جهان روح افزا تر اند
که سوزی گشتگاه آمد چهره	که سوزی گشتگاه آمد چهره
بیانک در حد و در صبح تاشم	بیانک در حد و در صبح تاشم
طلبش بود در صحن چشم	طلبش بود در صحن چشم
بگفتا کجاست را در گشت اند	بگفتا کجاست را در گشت اند
پنظسم خود سر از کوه انما	پنظسم خود سر از کوه انما
زود و زود زده از طلب	زود و زود زده از طلب
طلبش سر محشاه از هر دو دم	طلبش سر محشاه از هر دو دم
کنیزان غلامان سحر	کنیزان غلامان سحر
ز دلکش معطبان زهره مانند	ز دلکش معطبان زهره مانند
پند ز کشت و پای زرماد	پند ز کشت و پای زرماد
هنرمایان مسخره ز ساد گشت	هنرمایان مسخره ز ساد گشت
بیشتر بختیان بر نرسید	بیشتر بختیان بر نرسید

سرودند این نای خاشاک
 سرودند این نای خاشاک
 عجب می کرد بر یاد جگر آرام
 عجب می کرد بر یاد جگر آرام
 سران سر فرزان عجبم را
 سران سر فرزان عجبم را
 در این گنج زود زید گشت اند
 در این گنج زود زید گشت اند
 طلبش شد نقد در میان دکانها
 طلبش شد نقد در میان دکانها
 شد در کان در یکایه پردار
 شد در کان در یکایه پردار
 زود و زود زده از طلب
 زود و زود زده از طلب
 همه غلمان نظیر و حور نظر
 همه غلمان نظیر و حور نظر
 طلب کردند بران از چنبد
 طلب کردند بران از چنبد
 بر دوشم قناد اخبار انبار
 بر دوشم قناد اخبار انبار
 با قوت و کهر آتش کردند
 با قوت و کهر آتش کردند
 شکوه صد کفر ز نرسید

چو تانده چاین اسباب پیر	ملک شمر بود تا در جهان گشت
بنوی تهر شیرین راه گیرند	ره نزل که آن ماه گیسرند
بهمد عرقت اور در پشته اند	بهد نازش بوی شک اند
بزرگ رسید پران خود مند	روند از بهر کاپوشش نچند
بیکم شردان گشتند چون باد	خشم ایام را بر دند از ناید
همه ره لرسر در بر باد خود	طال دهمس را که دند برود
به بکیت نام بر میگرفتند	ز نام ز شش کای میگرفتند
دران ره بود از بس جتن کام	عود سر در دیر کام در کام
نمزل کاه آن همه چون رسیدند	ز نایج راه چند از نرسیدند
نشد عیشش را از نکر فشد	طرب باد نه حسرت کردند
پس از عیشش طار شد دانه	بان رستمی آیین کرد دانه
نشاندند انهر را بگسار	بمجد دولت بر هرج و ناز
براه رفته گیسر از گشتند	همه راه بر طرب پیما گشتند
سود عیشش را از نکر فشد	طرب بر مقدم و لبر کردند
بن حوشتان عرق بان ناز	بعثت حسرت عیشش ساز

بماند

رسانیدند بر ایوان شمش	سپاردند سوی کتخه شمش
گرفتند از لیس نه صمان خند	شبتان ملک ایران خند
چو باغ از جور کل چین فراخی	نعل الله بر خ چون تازه باخی
نه چلین نه شمش شمش که دیده	کجا در شاخ دولت پر دیده
بجور تار از ان صد هر کردار	دکنو بر میان افکند ز تار
بقارت برده رنگ صید خرد	ز خانه کرد چون کوی مرغ را
بکل با پشیده از نو شک کتخه	ز سبیل زینت نیرین نموده
نگاه هر وقت ایمان مردم	سید جیشی بلای جان مردم
ره ایمان زده کافر نکاهش	ز کتخه چشم محمد رسایش
ز دلها برده بجزری بکل فشد	لب کلبرک او از یک کتخه
قاده سرو باغ از رنگ بخت	بپوش قوت انهر و چاک
ببر پر انهرش شک خند	ز روی شمشش شمش بید
نکست نایج شکر از شک خند	ز نو شین لب جلا دت بده کتخه
خیان کردیده در زار شمش	ز زلف روی آناه شمش
مطر طر ستره از زندان دله	نمحه آن بلای جان دله

دران زمانه عالمی فرزند	هر از آن بدستیک زنجیر در بند	در سیم راه عدلش نه فرزند	نهاد از قول فصیح نه در گوش
غذا از شوق آبان در گود	شما چه چرخ با آن میگرد	بکار ظلم عالم چیست	سنگ برستم کردید چهره
خوش روی و سه در و شکاری	نه سیم با آن نه با قادی	بخوش غیریستی کار دیگر	نه شد دست او را از شاخه
ز نور خورشید نه شد پر نور	ز نور شید با شمس ماه نور	بدل شد عدل او بر چرخدار	دوم عدل گیر ز خورشید از باد
رفعیای نگو که چشم است	چشم من میگوید شد	بنای شاه بر ملک است پای	اسک ملک در عدل است پای
بان کشته جوی کلر کانه	نه عا در سده تنگ قاره	چو ملک از خبر نه شود بده	بیاید شاه را است نه جهان است
بر پیش نه نیست خبر بود	طرز ماه رخسارش کرد	دخست چون چرخسین دیدند	باد از شوق چه بشد ز راه
بنازد بر سر کنگاری	تعالی اندر چشم نه زبانی	هر عهد نشسته را نشد	بشیر دید یکایک شد
مجان نشد	بر سیم جهری همان سر	که ریزه در نهان چون بکار	سنان تخت بر هم و کمر را
چشم نه شستن نه جوی او که	طراز دیده خاک پای او که	شبی نه بعد از مرگ خفته	در آمد ز نهان نه در خفته
رخش نه بختان در شاد و	گرفت این راه پر از جود	نهان نه زنجیری بر بیلوی	زخم خورشید نه خفت بیل
لال از راه شد از آن بدوم	روم چشم نه عالم است معدوم	شندیم نه سالار دین را	چشم نه روی راه یقین را
نه خورشید طرعی ام کردند	می دید نه اندر جسم کردند	درید از سیم نه بپشت	دلیبر کرد در این ادب
سایع اندر سایع در دور	سود اندر سود در دور	دعای شاه دین بیل در پیش	بان جرم آسمان در خورشید
نهادند نه در سینه	دین طاق کون حجب	نه کون نه چشم از خواب	بدید احقاد سرور را کرد آب

زخون دیدن بخت شکیب کمال
 بنام این سخن مردون با بختام
 این بخت نه توانم سخن کرد
 دلم ندیدم که این ناخوشی فساد
 و کرد هر که را بهوشی توبه داد
 و نه دنیا ای جان مستبید
 منو این در پیش رخ سندرخی
 زان بخت نشین بر لب کور
 اگر صد نفر در عالم جان
 نه برین زینت عالم بودیز
 چنانکه در این دنیا دیده بود
 نوای با بد شد پستوان
 کتب رود و خود را کرد بدود
 خوش بود با این پادشاهی
 کیستی نیست با صد پستوان

مکستان سخن را باغ لا
 کران حسرت چه دید انما کلام
 که چون قصد ملک فریشت کرد
 که از دم دستا در زمانه
 که نامش کفر است می تواند
 بی در و درین بخت اندام
 که ماتم میخواند جز عود سی
 مشرب زنده که اینجا چه مغرور
 کشد آخر مردن زندگانه
 نه فلکون ماند بر آخر مشربیز
 چه آمد بر سر شاپور و فرخاد
 شد آهنگ دل آهنگت جدا
 ندانند کس کجاست که بود
 چه مردی تو با چندین که داد

خدا یا چاره سپیدان کن
 یک از لوح بدر حسرت خوانده
 نشسته بهر دران غمزه و فغان
 که زنجار قوم ابلهانم
 یک از شاخ غمزه نیده خزانم
 بهت از نظم فضا کوشش کرده
 بخلها نشیند با ده کریان
 به کفین فرسید این فرازا
 بود عام این زمان بهر ده کوفه
 درین ایام هر نفس که است
 نه خود مردم بر باهوش دارند
 که سازد شان کسی آگاه از کار
 غرض ملک جهان مرجع است
 با نامر بیند از این سخن لب
 بهوش این زمان که کوش دارند

در این اهل دانش زمان کن
 بهر خوشی سخن جز خوانده
 شد بهت نظر از ریش کردار
 سر در غمهای جهانم
 ندیده بهر غم از غم بختام
 ز غم غمزه فرموش کرده
 ز قول و فعل مردم غم چنان
 نیارد در نظر نظم در آزار
 به سپهر در مردم غم جوی
 کمال که بود آن بد و بال است
 نه هم بهوش شدن که ش دارند
 چو از کار آگاهان کردند شایر
 خیالات کان نقش بر آب است
 بخود کوشش بیا فرمای طلب
 دران میان لب لب کوش دارند

دین و چهره را بر پشرو نواز	که باشد کوشش که دیده پاک
بکوشش انگلیس دارد جوفت	چشمه ای که پند بجز رفت
پاکباز ازین مضمون فروشی	که نبود هیچ بهتر از خودی
<p style="text-align: center;">فانته کنه سبب در حشر و شربین</p>	
بجدا الله که کوه سرهای این کج	فراهم آمد از ملک کوه سنج
بجدا الله که این دیوان دل بند	بپایان آمد از لطف خداوند
بجدا الله که طبع سحر پرداز	با بخت ام آورد این نام آغاز
بجدا الله که ز تائب اقبال	رنگ هر بر شد این در کج کوفال
بجدا الله که از آفتاب الیمون	زور پر گشت این کج همایون
ز لطف خداوند زمانه	تا خواهد این دگر شرفانه
بجدا الله که شد ملک سخن ساز	عروسان خنجر را چهره پرداز
همه بکران نامحرم مدینه	که عید طبع عیار در دیده
نشسته اندین خلوت کوزه ناز	بروی اهرام دل کردند پرداز
هزاران شادان حور مانند	بغمزه در باره رشده لبند
درین محفل یکی حلقه بستند	به کام نظره بازان شکستند

عجیبی ازین

عجب ز بر سر است از زبان این	ز چشم بد که دارد خداوند
بهر کجی زین بزم مجسمه	عروسان معانه دست و پسته
ز نامحرم کند در دوزخ نشان	و در جهان دشمنان جانان
بهر در ساحتی این بکوشی	در دگر کوه سر فروز از هر خواهی
چو در در خود قیاس شکست	چو کوه هر زین کوش کفزاران
بپایان از نامکن از ایش تاج	صلاده هم بدویش ان تاج
که بر کینه هر یک شمت خویش	شده آن محشم تاج درویش
کستنت این باغ شکفته	در او کله مانع یان نهفته
بپایان کل معطر کن غمت	برافروز از نسیم آن غمت
بود این روضه اقبال مانع	نشستم بگاه بکران معشانه
خدا یا تا آمد آباد درکش	نمان از دیده حصاد درکش
حود از آمده ره بر خویش	جودت کن ز جوانان نمیش
خانش از خودان ز فرج دار	ز لطفش در پیاه خویش دار
<p>بلند آواز ز گنج در هر دیارش</p> <p>بکیتی نه ز نامی یاد کارش</p>	

و بان یاده کور او کن دور
ز چشم غیب خویش داکستور

مت الکتاب جسد ویرین

نامرین اند المملکت الوهاب

یکتة العبد الفقیر المقتدر عبد الکریم

مؤذن ابن مرحوم محمد کاظم

در شریعت بت جوامع

در کمال ابرام و جوارحه

سنة ۱۲۸۴



غنی حقیقت است این کتاب
که گنجینه است از کتب و کتب

این کتاب از برای ارباب
در علم و ادب و کتب

غنی تقریر است از مابین مانه

که هستی و نیستی و بقاء

در علم و ادب

۱۲۸۴



